

2292
689
5

بیت ساجد و مکار فیضی و مکار
بیت ساجد و مکار فیضی و مکار

کتابخانه
کتابخانه

در مطبعه نامی مشهدی و کاشی به طبع و تصحیف و اجازت

اصلاح

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ دار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شایقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے پیش کیج کے تین صفحہ جو سادے ہیں انہیں بعض کتب نظم و نثر اردو کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدرہ افزاں ہو گا یہی کاروبار حاصل ہو

کلیات و وادین

کلیات ظفر - ہر چار جلد کامل -
انتخاب کلیات ظفر -
کلیات ہومن -
دیوان ناسخ -
کلیات آتش -
کلیات فقیہ مجیر -
کلیات نظام رعنا -
کلیات امیر اللہ تسلیم -
کلیات میر تقی -
کلیات سودا -
کلیات انشاء اللہ خان -
کلیات نساخ -
شاہد عشرت

سخن شہرا -
کنج نوا رینج -
زبان ریختہ -
قطبہ منتخب -
کلیات صنعت -
دیوان شاہ تراب -
کلیات نظیر اکبر آبادی -
کلیات دلی کاغذ سفید چکنا -
ایضاً کاغذ رسمی -
دیوان ذوق -
دیوان خدا - جلد ثانی سہی ہر پانچ کلمہ نشان -
دیوان رند مسی بہ کلمہ عشق -
دیوان غالب دہلوی -
دیوان سخن دہلوی علی قلم کاغذ سفید گندہ -
ایضاً کاغذ رسمی -

بسم الله الرحمن الرحيم
صلى الله عليه وسلم
بسم الله الرحمن الرحيم
فضل خلقه من آسمان



طبع في المطبع
في سنة ١٢٠٠
طبع في المطبع
في سنة ١٢٠٠

داعلمه منب	۷۷۷۸۷
فن منب	۱۵
زمن منب	۱۴۱۰

بسم الله الرحمن الرحيم

هو الفاضل الفخري والعالم المنطيق حسان نجم ناموس الادب بوالفضائل حبیب الله الفای
 نوکر فضائل مصیبت فصاحتش در نواحی بلدان و اقطار مصارع بشایه ایست که هر دو در
 همین را چون احاطه افلاک بر کرده خاک فرو گرفته شعر فصار میراثش فی کل بلد و بیوت
 امیوب الریح فی البر و البحر و با اتفاق سخن شناسان عصر و دقیقه یا بان نظم و شعر از روی
 که زبان بشعر فارس گشت و خامه بر نامه نوشت و آشنند بدین غد و بستان نطق و سلاست
 بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان مادر ایام نادر زاد و روزگار کمتر از عدم بوجود آید
 بشود و آورد هر گونه شعر را از تغزل و تشبیب و مدح و نسیب در حسن ایجاز و تناسب
 صدور و اعجاز بطوری میسر و که هر یک سحر بود و اعجازی می نمود و نبیان بیان بر خلاف
 اسلاف بوضعی خوش دروشتی تازه و طرزی نیکو نهاد و یکی دیگر پیش گرفت که این آیین
 مرغوب و اسلوب مطلوب دیگر استادان را از دوست نیاید شعر فالتر مثل تپسام الروض
 عن شروطنم یکی جهان البحر و در زین در سن هفت سالگی از پدر مرحومش میرزا ابوالحسن که
 بگشش بود پیش گشش فصاحت را چه شمره روشن خلف ماند و بکم فطانت فطری و یاقوت
 جلی از برای تکمیل علوم و تحصیل فنون رای مسافرت کرد و راه خراسان گرفت و در ارض
 اقدس که مدرس محصلین علوم مرجع مستعدین هر مرد و یوم ست بار اقامت نهاد و باب متفاوت

شود و هم در آن عهد صبی آوان صغر که معنی جز تا فحاشی قبل تجربه بود بختن شعر بر دانت و از
 اشعار شیرین کمین شوری در شهر انداخت گردی کانا و کامل و انبوی و انا و جایش و انواع
 مختلفه انا و از خواص عوام چون مشرب شیرین بودی ز حام بر و گرد و آمدند و از خودی
 سن به کی تن وی بشفقت ماندند ز آیش طبع و تراوش خاطرش را با قهر و جبر بے درنگ
 و صبر از یکدگر گرفته دست بدست بی بردند تا در تمامی شهر مشهور شد و مشهور و رای شایه بود
 غفران آب میر و شجاع السلطنت حسن علی میرزا که روزگار جلالت و سیالیان ایالت او در
 مملکت خراسان بود داشتند که به سرخ غواص از قهر بحر فارس و دری تیم که کام ایام مانند
 او و تقیم است و خود چون بحر و قار از هر موجی نهر اگون در شا بهار و دلولوی آبدار از طرائف بی معنی
 و طرائف بیان یکبار میر نیر و در کنار این دیار افتاده شایه بوده اعظم در دم با هشدارش داشت
 فرمود پس از او را که سعادت حضور بموجب ظهور نهایت ادراک در همان خرد سالی در برگ
 ندای سال خرد و بشت مناد است بزم خاص اختصاص یافت از محاورات ستوده و فاضل
 نیکو مطبوع رای اشرف آمد شبانه روز بعد از تبیور فراغ و یاری و لایح خاطر بهار است و سباحت
 در برفن گماشتی و دقیقه را با بهال تطویل نگذاشتی تا آنکه رنجبار و دو کوششها کرد چیزی نگذشت
 و زمانی نرفت که در قواعد و اشتقاقات صرف و قوانین منطق و محاسن بیح و نکات
 معانی و دقائق بیان اصول هند و میزان حساب و مسائل نجوم و دلائل احکام
 و بر آیین حکمت و فوائد کلام و فصول فقه و حج اصول بحر کلی یافت پس از آن
 شروع بتدریس و رفتن ادب و قبیح در سیر و اشعار عرب نمود و چند آنکه در انشای
 و انشاء نظم و شوری و پارسی و انا و بصیر بود بتنازی نیز توانا و نجیر گشت با سلو بی بیان
 اعراب حاضر و بادی حجازی و ایدی را از خنثی انبیازی بود فی الحال بضبط رد رک لغات
 ترک و ربط با شعرا فصهای بزرگ آن طائفه کوشیدن گرفت و چشم از زرش و آسودنی
 پنهان میدان تا بجای که درین به نیز گفتی یافت را وارث است و جنبای را بهشتی شعر
 داری و انفضال صحبت آمانا و مشتقه فی الناس اسماء به با نوحه و رمدت ده اند سال
 مجموع از سز و کمال نشت و موجب هلاک و مورث اجتماع حساب معانی و معانی

اوشد تا آنگاه که مقتضای وقت شاهزاده راهری پیش آورد و پیشتر تنگگاه کی و پس از درک
 سعادت حضور خاقان عادل و خدیو دریا دل ابوالنصر فتح علی شاه انارند بر ماند در پای سرین
 اهل بنگام بار در طی پاره اخبار نشر بر حی از فضائل و خصائل حکیم که دو تشویق خاطر میمون باصفا
 اشعار وی نمود و امر قدر را بحضار وی صادر آمد و روزان و دیگر حکیم یافت رفیع و الی بدیشان
 باد در جای محل در نشان یعنی شعری قصیده صانعاً غزلیاً مثنویاً و دیگر مییافتها من جوهر کلام و ازین
 بدرگاه آمد و از آنجا پیشگاه رفت آن جوهر و او هر فائس و خاتر را نشان حضور و مهر ظهور ساخت
 شرف قبول یافت و موقع تحمیل آمد و مورد نوازش بسیار گشت و بخلعت مهر خلعت دارائی
 و لقب مجتهد الشعرائی سرفرازش فرمود و روزگاری در آنحضرت یوفور عزت و علو مرتبت محسوس
 بود و آثار آن از انتشار فضائل اشعار و پیشه تبار و اعتبارش می افزود تا بدایت دولت و نوبت
 سلطنت پادشاه حجه ماضی محمد شاه غازی تعهد الله بغفرانه و او بادشاهی بود و در ویش
 دوست و هنرمند نواز باشو کتیش ذکر کا کوس کی بود و با تخلص نام حاتم طی شمعین عماد الاحسان
 اصناف الموری و تنطقا لهم بحسن شتاره و در ملک رایت شرف اختیار خلق خیر خلق آیت کرم
 آفریدگار و در آن چند سال نقد هنر و جنس کمال پیدا نگون و رواج یافت که معارف اهل حال
 مشایخ را باب کمال از فارس عراق و سایر ممالک آفاق طی مسافت کرده در پای سرین
 خلافت بهر عرصه هنر حاضر گشتند از نجوم آن نجوم و اجتماع آن کوکب و تراکم آن ثواب است
 معانی چون راه مجرّه نمود و حکیم در آن مجمع کافیه البانغ فی النجوم بودی هر یک پس از عرض
 احوال و اظهار مراتب دانش و کمال جو اطفت بادشاهی و عوارف و آفتابهای درخشان
 و شایستگی سرفراز آمدند و حکیم بتوقف در آستان عالی و التزام رکاب پیون مقرر و لقب لقب
 حسان العجم گشت و در آن آوان حرف رای جهان آرا بر تربیت جمعی از مستعین کسب علوم
 و فهم زبان و نگارش خط و نشر صنایع و رواج حرفت و قواعد نظام اهل فرهنگستان خاصه
 فرانسه آمد و اتهام زبوت رفت حکیم تا بمقتضای میل خاطر اقدس شهر یاری ز قمار کند
 مانی و کسب مغانه مای هنر بار بار کان اربع زبانهای چهار گانه استوار نمایندگی از و انشوران
 زبان و شتاد

صرف همت بران داشت و هم خود را و احد ساخت تا این یک بجه را نیز بدان سه زبان دیگر
نسبت شان را در ترجمه و مکتبه و محکم و محاطیه اربعه متناسبه کرد و بطوری تسلط یافت که هنگام
تکلم اگر بتعیه صورت و لباس نوع شبهه التباس نمی شد کس و جهت ازان نمی گشت که گوینده
پاری است یا پاریسی شعر بری عاجلاً فی آجل بکاف نمودن ابی السد ان یغنی علیه المنعیه و خصالی
که حکیم را علاء و بر این فضائل بود و نامحسوس است و تو را دوش غیر میسر و تا مقدور از آن بجز در آداب
مصاحبت و اطوار معاشرت خوبی و نیک و طرازی خوش و بهاری درست و رفتاری مطبوع
و محاوره شیرین و محاوره دانی و خلقی حسن و فطرتی پاک و دینی بلند داشت و هر چه از شوها
که پیرایه مردی و نشها که سرایه آدمی مست در دهر خویش جمع کرده خیر خواه غنی و در خویش بود و
نیک اندیش بیگانه و خویش با اکابر و وزیرستان تواضعی در خور نمودی و با ادانی و اقامی سلوک
سلوک خوش را با اعتدال رعایت کردی بایه الفت اجباب بودند و فشار کلفت اصحاب
را بطه رعایت می گشت نه واسطه سعایت شعر الخیبتی و آن طال الزمان به دو اشرا حبیب
ما و عیت من زاد چاد از نوادر بدیع و تالیف و ادب امثال سائره مابین عجم و عرب و مکتات لطیف
و لطائف نظریه و کلمات قصار و قصص با اختصار جدا بهر لفظاً شاعرانه و غریباً فارسیاً فرو
از اندازه و حساب در زمین حاضر و در خاطر آماده داشت و هر جا که مقام را تقضی و کلام
را مناسب یافت بی اطناب محل و ایجاز محل با انفاط مانوس غیر ریگ و عبارت دور
از تافه بدیل نزدیک با حسن و بی ادبی و خوشتر ادائی با همتی آن در شعر و نو قلمت فصل
اهل العصر قاطبه و اشعار الناس لم اعد من الفجره و جمعی از قصصهای احوال در شرح احوال
سبحان و اهل نوشته و بلاغت را در علو جاهش علوی کرده اند که اگر کسی در شرح و تفسیر اندکی
با وجود افا و مطلوب اعاده مطلب نکردی و بی شان چهل بیت از آن مسعودی در شرح و تفسیر
ده سال در هر حال حضرت حکیم را موانع صحبتش را مراقب بودند و در آن کرامت و شرف و بزرگواری
اجیاناً مثالی یا مضمونی را حقدار با صراحت مکرر میگویند که بعد از او در دنیا چه کسی به چنین بزرگواری
علاقهش چون قدیم بیشتر شدی و چه کم که اگر در پیشرفت بهر قصه و تپنه از آن توان یافتی و
بدایع آثار و امثال شیرین مکتات و حکایات طاری بر رویات مرغوب را با طعنه و اطناب و

در برآین وجود واجب و اثبات بیولی و ابطال جز لا یتجزی تحقیق عقول بسیطه و نفوس مجرد
 و ضبط حرکات اجرام فلکی و کیفیت مایات انبسام عنصری و تمیز مرکب از بسیط و تعیین نسبت
 قطر محیط و اختلاف قائلین باصره بانطباع و خروج اشعاع و آگاهی بر خبر کعب و مهم نمواتم اطلال
 بر نکات شعر و لغت و معرفت بر شعرا و روایات عجم و عرب و علم بعلوم متعلقه ادب در شهر خرمی بر سر
 و مخرج را بفهم آن بر تنوید پس از آنکه ستمط بدینگونه انجام یافت بر دشته حضرت شاهزاده شمس
 و نخست بشعر و معانی ایستاد علم و الحکم و الحی و و نهاده کلام انظم و تامل النشر و اگر گفته ای الطیب
 تش چیت و سپس از مطلع تا مقطع معروض انشا و نمود جزالت الفاظ و طلاوت مضامین
 رقت عبارات و دقت معانی بر سمع اشرف حسن من شغف ان ضرور مذاق الا الان من لعین البها
 و دار و آمد در همان روزش در سایه رحمت خویش آرد در نبوت و مجالست خویش اختصاص داد
 و در حجر اکرام و انعامش سپرد و بدانگونه که در شصت سال تمام در هیچ حال و مقام زحمت بکشتید
 و شکایت محاکمت نداشت و در آن هنگام ولایت عهد و خلافت ملک بوجود مسعود مبارک شده
 اقدس بیون اعلی حضرت شاهنشاه مجاهد دین پناه ملک تربت بکانه آیامه و حتی فخر بن علی
 الا آیامه و مشرف بود شاهزاده اعظم در یکی از روزها که سعادت حضور مبارک سلطنتش آسمان
 سا بود و پاک اعتبارش گردون کرا و زمین عرض مطالب بتقریر به مناسب محاسن اشعار و اوصاف
 ایگار حکیم را معروض رای بیون عیبه شست و برستودن مبالغت همیکرد چون خاطر برضام ظاهر
 شاهنشاهی را در عرض شاهزاده و ثوقی تمام بود و هیچ عرضی را معمول بر عرضی نیکو و تفصیل حکیم
 بر او با و تزیینش بر فضل او پیشگاه حضور را با نور ظهوری تمام و وضوحی کامل یافت بطوری که اگر
 حالت مبارک اقتضای طرب از اصغای مضامین لطیف شعر خوش فرمودی حکیم عزیز و شرف
 حضور اختصاص یافتی و بی چند از ان اشعار و پذیرد و افکار و شو را کنیز بی نظیر که شطری نمک جبر
 دل عشاق بود و وسطی چند مدح خسر و آفاق و در توصیف آن شاکسته بودی که شاعر بجا
 غیر لایعصر علی شعور قطار من حزن و بیودنی الحال افرا حاد و یقلبا و گوید می سرودنی
 چنان موجب مسرت و نشاط و بهجت و انبساط خاطر اقدس می گشت که گویی در آن سحرای باکو
 و باغ و بهشت از آنرا عیبی نبوی تعبیه ساخته و خوش می یافتی بود بیت نهاده اند شعر از من الصبا یا لما شعرو

و حسن من یسر لکماه معزم بدو پیوسته از موقوف ولایت عهد منصب خلافت عظمیٰ و توقیر
و توفیر و اکرام جانب ادب با لغت میزفت و از تمامت مشاییر او با و اکا بر فضلا بزمید مرام
اختصاص غنیمت یافت و ایواب مواهب و صنایع بر روی او کشود و مرسومی شایسته اش در
دیوان مبارک معین داشت تا بهنگامیکه حکم نمود برایشار و ثبت و عنده ام الکتاب نیز
اقبال این دولت بیروال که جاویدان مصون از آفت عین الکمال یاد طالع و فرخوش چین
تا بشتر ساره روز در شرق و غرب جهان ساطع گشت و آدرنگ سلطنت از جلوس بیرون
شایسته شاد عالم پناه شکوه عرش اعظم یافت حکیم را بر رونق کار برود و راج باز فضل فرمودنی دیگر
پدید آمد سوابق خدمت و سوا الف قدست او نیز لمحو خطاط مبارک شایسته شای بود و شمول فوخل
تا قنای گشته و جوی کوفت از بر آ و کفاف معیشتش از دیوان اعلیٰ مقرر گشت و بمراسم راج
و ارای جهان و فرمان و زبانی زمین و زمان روزگار بگذرانید تا بهنگامیکه اقبال را بوعده وفا کرد
روزگار و اخته قاطبه انام و عامه بر آ یا خاصه اهل کمال از نقصم بال برست و بشر اقبال شهر شیری
لقد انجز الایقال با و عدا و کوب الحمد فی الانق اعلیٰ صدایه را بگوش بوش جانیان بر خواند و جنان
جلالت بکتاب شرف انفع عظم و خدایگان اهل انجم انجم زیب افزای صدر وزارت و زینت بخش ست
صدارت آمد حکیم در اوقات مناسب ادا ان متقنی پس از تمهید تا اشرف ات تقدیم گذارش صفای حکیم
و زیب افزای اورنگ کسری جمخصصا قبه مرام راج جنان جلالت مدار انفع عظم و خداوندگار شرف
را از شرف حسب کرم نسب جلالت قدر و خاوت طبع و متانت عزم و زراعت ساد و حسن و کمال است
و بجا است خلق نقاد حکم و بر جاعتل مفرط کفایت بهدایت خاطر و ترب انصاف شر انطاعل و آیش
و اساس کشور مصلح ملک نظم مرام دولت با سلوب نیکو و اوزان خوش میزان دلکش معز و ن چون
و لیلر طناز و شاهان شکول که شعور از با من حسن الفاظ و جلایه و کلاوزیر السرا و صد لصد
من علی امره و فجواز الیوتی الشتری بیار است و در ذیل ست صدایه و بیض صدایه و انشا نموده
با تحقیق المانی و بخل آمال مصلح فخره و صلات شکاثره معات و مینود و حکیم انموال حال حضرت شایسته پناه
محش و فرا عبال بود و آنا قانا بر عنایت شایسته نسبت با و می افزود تا سال ۲۷ که بدو و جهان
عالی نموده عالمی را از محض خالی نراده شعر نکنت حسب قنک فی الشری و ان الکواکب فی السراب تغوثر

صفت سیمین کا فضل خلق میں آسان
بیرون عین میں نادر خلق میں آسان



طبع می نویسد که شواهد کا پدید آمدن
درین طبع می نویسد که شواهد کا پدید آمدن

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تو انقدرانی کنی خودان بزم محبت گاهی مست قدرت اویند و گاهی مست حمت او چه هر پیش
بیخود و بزم نهمند برهان قدرت اوست و چون باز کنند دلیل حمت او پس در هر نظری و در شکر
آورند و در هر سکر می چندین هزار شکر قطعه جنبش مژگان و دلیل جنبش جانست و جنبش
جان چیست پیک قدرت یزدان و کی بودش آن گهی ز بقدر قدرت و آن گه ندارد و جنبش
مژگان و جنبش را شکر می در خورست و باز هر شکرش نعمتی و دیگر پس شکر نعمت نعمت دیگر در یک
دارد تا بسجد که در شکر نعمت هزار نعمت شکر نعمت آید و هنوز شکر نعمت نخستین نا گفته و چون
بیشتم تا مل در تجر می هر شکر می کمتر است و در هر کنزانی مغزانی قطعه حل معمای نقش توان
آن گه کند حل صد هزار معما و فهم شناسایش چگونه کند کس و شست نشاید زدن بطنه و معما
در هر دانه هزار خرمن حکمتش پنهانست و از هر شنبه هزار گلشن ابد اعش عیان در هر قطره ناله
نیل حمتش نعمت و در هر پشه هزار پیل غضبش خفته بر هر جودی قیامست و از هر موجودی
علیه نورش بر بان هر لیلست و در روش در مان هر لیل عالم بخور اوست و آفرینش
مرآت ظهور او از هزار پربانی پیداترست و از هر حجتی بودی هر بلکه در هر نقش هر حجتی علیست

آئے خوانی ہندو قدرت کاملہ اش در ہر کامی کامی و ہر قطعہ فیض رحمت حق و مہم
 فزوں گزیدہ جمال ہستی مارا فروغ رونق و رنگ و چو در برابر خورشید نور آئینہ
 کہ نمونہ بیقیل از وزوانی رنگ و با آنیمہ مشول نعمتش چنداںست کہ قدر نعمتش نشانیم
 و ظہور قدس چنانست کہ از قدرش نہ ہر اسیم چہ مایہی تا در خاک نیفتد از آب نہ سرد
 حر بہا شیب نشود از فرقت آفتاب تشریف قطعہ گزشتی ابر تیرہ پرودہ خورشید و یابشا
 آفتاب بخ نہ ہفتی چہی نشدی آشکار آیت خلقت چہ کس بعس مدح آفتاب گفتی و لا جرم
 چون بندہ در غفلت منتی شد حق سبحانہ تعالیٰ ویرا بلالی مبتلا فرماید تا قدر نعمت نہ
 و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید قطعہ چو از نعمت حق شود بندہ غافل و خداوند پروری
 بلالی فرستد و تو گوی بلانمتی ہست دیگر و کہ غافل ز بخشش خدا را پرستد و فجاں
 اسد مالک الملک این چہ رازہ نمفتنی ست و نہ گفتنی کہ ہر دل کہ بختیش گراید و شغل شود
 آتش توحیدش و روی مشتعل شود و از ہر شعلہ ہر شعلہ افروزد و از ہر شعلہ ہر شعلہ
 بسوزد و در ہر سوزی ناری انگیزد و از ہر ناری نوری خیزد و از ہر نوری زاید و از
 ہر شوری نشوری نماید و در ہر نشوری جمال شاہد لایری از دیر کچہ غیبی ظہور فرماید کہ آتش
 نور السموات و الارض تا این جرعہ یکام کہ در آید این قرعہ بنام کہ بر آید قطعہ طلعت
 مقصود و چون زبیرہ در آید و خلق جہان را تمام پرودہ و در آید و دوست مگو جلوه گر شود و بقیہ
 ہست قیامت چہ دوست جلوه گر آید و دیدہ ماتاب آفتاب ندارد و کوکب پرودہ بازو
 پرودہ در آید و قہارک اندام حسن الفی القین کہ بامری اینیمہ خلق کرد کہ ہمہی تحفہ پیش
 نہ است و تعالیٰ شانہ عنہ مقادرات کہ ہر زبان و صفش خوانند و بیج زبان و صفش نتوانند
 قطعہ باریا شانی بچہ تونی را و بچہ تونی ہم مگر قیام تواند و اینقدر راز ما کفایت ست کہ
 گوئیم و بچہ تونی ہم مگر شانی تو خواند و چنانکہ در خبر ست کہ خاتم رسل و ہادی بیل سید مطلق
 و خواہد ہر حق فیض مقدم نور کرم جو جسم عقل معظم شتوی بدر دین صدر ہدی حق رسل و
 فیض مطلق نفس کامل عقل کل و احمد نمود و خزانہ کائنات و مظهر اسرار و صدق صفات و
 خزانہ احسن کان مومنا و محل عن الامکان فالامریسم تحیرت الا وہام کنی کہ ذرات و

ملاحظہ فرمائید
 این کتاب
 در بیان
 فیض رحمت
 حق سبحانہ
 و تعالیٰ
 و از ہر شعلہ
 ہر شعلہ
 بسوزد و در ہر
 سوزی ناری
 انگیزد و از ہر
 ناری نوری
 خیزد و از ہر
 نوری زاید و از
 ہر شوری
 نشوری نماید
 و در ہر نشوری
 جمال شاہد
 لایری از دیر
 کچہ غیبی
 ظہور فرماید
 کہ آتش نور
 السموات و الارض
 تا این جرعہ
 یکام کہ در آید
 این قرعہ بنام
 کہ بر آید قطعہ
 طلعت مقصود و
 چون زبیرہ در
 آید و خلق جہان
 را تمام پرودہ و
 در آید و دوست
 مگو جلوه گر
 شود و بقیہ ہست
 قیامت چہ دوست
 جلوه گر آید و
 دیدہ ماتاب
 آفتاب ندارد و
 کوکب پرودہ بازو
 پرودہ در آید و
 قہارک اندام
 حسن الفی القین
 کہ بامری اینیمہ
 خلق کرد کہ
 ہمہی تحفہ پیش
 نہ است و تعالیٰ
 شانہ عنہ
 مقادرات کہ ہر
 زبان و صفش
 خوانند و بیج
 زبان و صفش
 نتوانند قطعہ
 باریا شانی
 بچہ تونی را و
 بچہ تونی ہم
 مگر قیام
 تواند و اینقدر
 راز ما کفایت
 ست کہ گوئیم
 و بچہ تونی
 ہم مگر شانی
 تو خواند و
 چنانکہ در خبر
 ست کہ خاتم
 رسل و ہادی
 بیل سید مطلق
 و خواہد ہر
 حق فیض
 مقدم نور
 کرم جو جسم
 عقل معظم
 شتوی بدر
 دین صدر ہدی
 حق رسل و
 فیض مطلق
 نفس کامل
 عقل کل و
 احمد نمود
 و خزانہ
 کائنات و
 مظهر اسرار
 و صدق صفات
 و خزانہ
 احسن کان
 مومنا و محل
 عن الامکان
 فالامریسم
 تحیرت الا
 وہام کنی کہ
 ذرات و

کمن خل فی الاجام ولیل نظم شمی که برود کمان اگر براندازد و به شناخت می تواند خرد و دوا و آتش
فرشته و فلک و فرش و عرش و لوح و قلم و پرو سلام فرستند و آل اطهارش و قربانید که
با عرفان حق معرفتک یعنی خداوند اماحق معرفت نشناسیم و سید علیه سلام که این سخن فرموده
منظر اسما و صفاست و میراث تجلی ذات بلکه خود خالق دو جهانست و پرورنده آشکار و نهان
اگر حدیث جا بر انصار بر خوانی باور کنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و نگارخانه او
و خلق و لوح و جنت و ملائکه و ماه و ستارگان و عقل و حلم و علم و عصمت و توفیق و روح
و انبیا و نور اولیا و معیدان تمام از نور سید صلی الله علیه و آله خلق شده اند و چون
آن بزرگوار با این قربت و شان حق معرفت آن بی نشان ندانند الحق جای آنست
که شتی خود نمانیم و نمونه کسر اب بقیع بکسبه الفان ما رانیم در آن نادیدنی دم نزنیم و در آن
وادی قدم قطعه ای دل آن جوانی که جز احمد کسش میر آب نیست چگون شوی
تیراب چون میراب خود سیراب نیست و خواهد باشد که برلی پایان که هر یک قطره اش
صدر نهران بر خیزد کشت پایاب نیست و خدا را انصاف نباشد که شتی نیستان بهم
بلا فیم و برخی لغز و چشمان در هم بیافیم بران قانع شویم و آزار اصابع شماریم ای سببان بشر
خود را فارس این میدان میدانیم و سالار آن خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که
درین میدان زهره نداریم و زمان بهره شتی ما رگزیده خود را سلیمان دانیم و طائفه موز
بکنجی خزیده خود را سلیمان خوانیم ای عجب آنچه گفته اند و گوئیم و بسته اند و جوئیم شتی
خیال ست و برخی قیل و قال فرور چون آید میرا ذات بی چون و تعالی شانه عیاقولون
قطعه در کنند و اوقاد و شیم شعب و پای تا سر خلقه طلقه چون زهره و هر چه می بینیم که آن
و ازیم - بیشتر گرد و پند پند کرده و پس بهتر آنست که دم در شیم و خرقه بر سر شیم - قطعه
دلا کتون که نداری بعرض و کرسی راه و کمال بهت تو هست عرش با کرسی و و گر بکرسی و
عرشت همی جواز دهند و سراج کرسی و عرش و گر همی پرسی و قطعه ایدل آنکس که خوش
رانت ناخت و هر خدا را شناخت تواند و تا نگوید بترستی خویش و نرد و توجیه باخت
تواند و چنانکه خواهد مطلق و خلیفه بر حق غره او صبا و بهمه اصفیا و شرع شریعت مصنع

لعل کلام
نامی از بهشت
خدا تعالی
در سینه وانی
سینگی
عج
چنان
عج
لعل
این کی با بار
آن اسد
نشان فدا
عج
چون
چون
نور و نور
گویند

طریقت منبع حقیقت مخزن نبی و خازن آفرینش محکم آدم مقبوم عالم در تقسیم معنی صراط المستقیم
دینیه بر عینه سر مصداق آیه کریمیه فی مقصد صدق عند ملک مقتدر شمای ایزد و ذوالجلال
و شمای اسماء جلال و جمال بنده حق نما صدق الافی و اهل اتی و انما مصدر وجود و عطا
فائل کو کشف الخط منہاج هدایت و رشاد معراج ولایت و ارشاد معنی انسان کامل صورت
احسان شامل فتویٰ شده بده خاص جان آفرین و ولی در حقیقت جهان آفرین و
جهان آفرین را می بیند بده دوست و یکن جهان آفریننده دوست و سرافرازش
در سرافرازی و خدایش در کسوت بندگی و من عرف نفسه فقد عرف ربه این نفس که
خواه علیه السلام میفرماید نفس قدسی آسمی است که چون ارکان طبیعت از خود سلب نمائی
بزرنگ کرد و رت از آن کنه قلب زدائی ندائی - یا ایها النفس الطیئنه اجبی الی ربک
راصیه مرضیه فادعی فی عبادی و ادخلی فیتی بگوش بهشت در آید یعنی آنگاه که ضرت بلائیه
در شربت و لاچشیده - دل بخت محبت مائل شود و مجموع زوایل زایل کار را برجا بده
بشاهده اشجاد و حقیقت هستی بر تو ظهور کند قطعه تا نگذری اسے دل زیبا بان
علامت و هرگز نه بری راه با تسلیم سلامت و تن بار گرانست بده از و سبک شو
تا بیک در آخر نبی باز داشت قطعه ای نفس خیره ملک دو عالم ازان تست و لیکن
بشرط آنکه تواز خویش بگیری و با خویش هیچ چیز نه بینی ازان خویش و بخویش چون
شوی همه در خویش بگیری و دیگر ای که جوئی جمال شاہر جان و جهان نمانست زیر
پرده جسم و این جهان و آنچه در جهان بینی و عدی خود نمانست بچو طلسم و یک معات
و آنچه خوابی لفظ و یک سسے است و آنچه بینی اسم قطعه تا آنیا زلفت بیوده لب به بند و
کین قائل و قیل محض خیال است و صرف و هم و آن بی نشان که ملک دو عالم نشان است و
بیردن بود و ذخیر فکر و خیال و هم نظم ای دل از نقد جان طمع واری و یک زمان
لب به بند از گفتار و خوابی از صحن خانه نورانی و پیش خورشید برکش دیوار و نه
ترا گفت آفتاب منیر و که شود فیض نورش از آتار و هر چه افزون ترست سترو حجاب و
پرتو هم کند دیدار و که فکر و تو کم کنیش بچو و چون که بر دیده بر نمی استار و دست خود

بر ششم و گفتم ای از آنچه گفتمی استغفار کن چه مایه من بعدی نیست که با چنین کس متحدی جویم و بر سر خط
او سخن گویم نه بلکه فصیح است و نه هر معانی سیح سبحان را با باطل طبیعت و نادان را با عاقل نه
هر تباره چوین است و نه هر ظلومی جرحین هر شبانی کلیم نیست و هر تباری ابراهیم نه هر سیاهی عیسی
ست و نه هر غلامی قنبر نه هر تنی عفارست و نه هر تنی ذوالفقار فرو نه هر چه داس صفت که بود و حال
بود و نه هر که مخرج شین نیستش بلال بود و هر بزمی عود نیست و هر متری داود فرو نه هر چنین
کز گل بروید گل است و نه هر چیز در خم بجوشد دل است و قطع نه هر گاه و گوی هر دوشب
چراغ و نه هر بحر جهان نه هر سکه شکر و نه هر آهوی را بود پیشک تشک و نه هر معدنی آذر و سیم
در پشته را صولت پیل نیست و قطره را دولت پیل نیست دانه را مان کجا و لعل بر خشان و
قطره زین کجا و مهر در خشان و نه هر چه سرخ است لعل را پانی است و نه هر بنفیدی در خانی قطعه
ابو سید گریه عوی نبوت کرد و چه جز این چه سود که خواندند خلق کد اش و کز قلم آینه شب کرمی تابان
چه حد آنکه بر آب گشت آبش و آن قصه چندی که بر ششم و این نوع سخنان گفتم تا شش میز شد قطعه
هر که احسن اعتقادی هست و عذر منکر کنی که خاموش و دین سلم بود که خسرو را عیب شیرین
نمیزد و در گوش و ناچار تن زدم و گفتم قطع سلم است که تشک نیست چون شهباز و دله
علاج ندارد ز پر زدن که تشک و تفاوتی که بود پیشک و مشک را با هم و معین است ولیکن
گریز نیست ز تشک و لکن بحکم الامور معدود و جده و زنی چند در هم تخیم و بر خنی نظم و شعر بهم نیتیم
و آن جمع را بنا بست حال خود پریشان نام نهادم چه هر که حال پریشانست مقال پریشان
قطعه خوشم که تاباید باشد این پریشانی و بحالت من و کیسوی دوست ارزانی و بخانه من
وزنین یا ختم شده است و دو چیز غایب سانی و غیبت افشانی و امید که این مجموعه پریشانی
منظور نظر در ویشان شود و مقبول خاطر ایشان آید تا در حضرت بادشاه مسعود مقام محمود یابد
شعوی محمد شه آن شاه در ویش دوست و که شاهی اگر هست در ویش اوست و
چون نواز دل پای تا سر صفا و نموداری از بهستی مصطفی و نهان گوهر فقر در تاج او و دل
مرد در ویش معراج او و بروز و غایب سیل کوشنده و بگاه سخا سیل چو شنده
دل را و ویش اندر من پر شکوه و چو دریا سمان در آلبه ز کوه و بدست اندر

خمس آمار و چو نیست که آرد بر یادگار و شناسش چو روز قیامت در آتشی دل و دوش
 از گریش در گذار و بنزدین میسر اندرش گزور و داند کوی بالبر زور و پیر پیش
 ز پشت سمنش عیدان چو انیخ کسار سیله دمان و شاتیره ابرست و شه آفتاب
 بر دابر از پیره خورشید تاب و سخن کرد و شه روز گیتی فروز و چو شب گردواز گرد
 تاریک روز و چه رنج نام از گفت خود شاه را و چه پوشم با بر سیمه ماه را و ملک
 چون خود از روز روشن ترست و چه محتاج مدح سخن گترست و چه مدح ست بهتر
 ازین شاه را که شاه است در ویش آگاه و جهان تاب و ملکش آباد و دل
 مرد در ویش از و شاد باد و زبیرنگ این بود کشورش و بهر جنگ سالم بود لشکرش و
 ولی تنگ این دولت بیکران و نعم من که از من مباد نشان و قطعه درین کتاب
 پریشان بینی از ترتیب و عجب مدار که چنان نام خود پریشان ست و هزار شکری یک
 جهان پریشانی و چو تار طره دلدار غمرا نشان ست و آید که ناظران در محش کجاست و نظر
 از قدحش پوشند و هر کجا آفرینی بینند بیکرک عفویش بشیر و دامن رحمت بر پیش گسترند
 قطعه درین کتاب پریشان نگردد مخاطب و مگو چو کار جهان و درین کتاب است و این
 گنج نصیحت در دن هر خرفش و چه روح در دل و دانش بخت نهفته و ولی خبر بود و بوالفضل
 نادان را و ازینکه بر سر گنج اثر و باخته ربا حلی آشفته سخن چو زلف جانان خوشتر و چون
 کار جهان بی سر و سامان خوشتر و مجموعه عاشقان بود و دفتر من و مجموعه عاشقان پریشان
 خوشتر و آغاز حکایت بادشاهی از صاحب دلی سوال کرد که از بادشاهی چه مانده گفت
 یک چیز ولیکن بد و صفت پر سید که آن کدام ست گفت نام که چون عدل و احسان کنند
 زینگی و الا برشته قطعه هزار سال که خاک بادشاهی کرد و ازو نماند بجز نام زشت در عالم
 اگر چه دولت کسر سیمه ماند ولی و بعد و داد شدش نام و ز زمانه علم و حکایت قوی
 ابلهی بر آشفته و میوه چندان سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شده بگنج خاموش نشست
 قطعه هر وقت که خبر آورد بانگ و وز نعره او بدودت گوش و فایغ بنشین که گردان
 مسکین خرم از نیت ناموش یکی از دوستان ملائمت کرد چرا و جواب او هیچ نشتی نفتم

مکان کن
 دامن ۱۲
 شعله تریه
 تریه تریه
 پال کردن
 شعله
 نقل و دانی
 زنده
 صحنه
 نقش و نگار
 زشت و خشت

بجوای نروی بود آن دم که چون ابرو بگشت جان مسکین آب بخشی به آورده اند که جلا داد که طرقتی
 بسیار زلفی عجب و پندار نموده سرب جانب آسمان کرد که خدایا چنانکه من برین مسکین رحم آوردم تو نیز
 برین رحم آور و باقی آواز داد که ای نادان مایه تو رحم آوردم که از آتش دوزخ نجات خلاص
 کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است که او را از مرگ خلاص کنی قطعه وقتی از رحم آورد
 جلا و بریجاده به بر دگر رحم آور و دگر از لطف خاص به هم برین رحم آور و دگر گشتش
 بخشد امان به هم بر آن رحمت کند که دوزخش یابد خلاص حکایت سالی باد دارم که
 در شیراز چنان زلزله عظیمی افتاد که قصر تو انگران از بخت بمنز ویران فرسود و تر شد
 و روی مجاوران از روی مسافران غبار آورده تر هر سقفه آستان شد و هر آستان آستان
 قطع سخن فلک شد سیاه بسکه زخمیرا که گرد بگردون گرد و گرد آمد به گشت هوا
 ز مهر بر بسکه هر سو و از جگر گرم آه سر و بر آمد به قضا را بیل از هفت که خاک عیار تا شگافتن
 پیمان شیرازی چون بیان عاشقان ایمان صادقان و زنگل درست یافتند قطع
 مرا بخدا ای که پیمان را نگهدارد و به بریز خاک چو بیان اهل عشق درست به ز روی صدق لاگر
 بکلام شیرازی و بر هر دو آن طریقت قسم که حافظ است و هم در آن هفته شنیدم که از
 ظریفان پیمان محمود را بجایه محسوب برد که ای بی انصاف پیمان شیرازی که خداوند پاکش
 در زیر خاک نگهدارد شکست درست نباشد قطع پیمان دلی که خدایش نگاه داشت
 پیمان بنجاک کالبد عارف از آنست که زاهد شکست و غافل ازین شکست آن که در
 طاق نه روان معلق فت شکست و هم در آن حادثه استماع دارم که پیری هفتاد و ساله را
 بعد از دود و زاز زیر خاک زنده بر آورند اگر چه اشال این غراب داشتند این شبانه این عجاب
 با قدرت حق عز و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خورد و بر لب با مهای ریح
 سرفرو برده در چاهای عمیق می نگویند بلکه هر روزی در بازار و بر زن که محل از دحام مرد
 و زنست روانند و در میان ناز می از پی لعب و خاک بازی دوان با این همه بی هیچ
 حافظی محفوظند و بی هیچ لاحتی طرقتی قطع که کوکی شیر خواره را دیدم به بر لب چاه
 بر کشیدم آه که کالجیب دانه ندارد طفلان که گشت و دراز یافت چاه به باقی گفت تا که

سلام
 در خدمت
 سلام
 آن پیر
 سلام
 آن کو
 در خدمت
 است

از غیب و ای که از حال خود آگاه و طفل را آنکس نگه دارد و چه که ترا داشت در پیشگاه
حکایت در پیش را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آنرا که پیشه قناعت است چه اندیشه
پیش قناعت است قطع هر که انیم جو قناعت هست و از دو عالم ندر و اندیشه و یک
شمار آب و یک بیابان سور و یک درم سنگ و یک جهان شیشه حکایت سلمان
که خدرائی جهود آنرا یا اسلام و دعوت کرد و جو گفتش ای عزیز چندی دیگر تامل کن که
حالی بوی مسلمانی در محلت ما افتاده گفت چگونه گفت از آنکه چند نیست که پیران ملت
ما با هم مجادله کنند و جوانان محلت ما با هم میادند و آنرا هم معارضه در پیش هست و دینان
را سنت معاوضه از پیش قطع پنج بی وقت و مرگ بی هنگام پیشکار و با و طاعون
است و چون کسی بخیل بشم آید و زود بگریز از او که مجنون است و ساده روی که سیل یابد
کند و غالباً خارشیش در کونست و حکایت ادیبی که در عالم مساحت یگانه بود
بازنی یگانه آشناسد در وقت جماعت بر عورت وی نگاهای کرد و حدیث بیشتر
بخطا آمده آهی کرد و از جابر خواست زن گفتش چه شد که از جابر خواستی گفت مرا در
عالم مسافت بی نظیر نداده اند با اینحال اگر یک وجب فرج را بهشتی که هر قرص
چندین برابر زمین است برابر نم و علم نقصان باشد قطع صابر شوای آید
و بهشت ده زمام و کی خرد کثرت بخیران در افکند و یوسف صفت کن بزیلخا
شان نظر و کت و مضیق محنت افزون در افکند حکایت امیری که بر ابله
را گفتی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر کرد و احوالی را صیت که است او بگوید
رسید بمسالت پیش رفت که اگر در حق من نعمتی مقرر شود شکر و حق گذاری من
مقرر شود چه یک نعمت را دو پندارم و هر یک را شکری گذارم قطع بهر کسی نیست
فرست و یک ره شکر احسان تو گوید و پس اشول به که او هر نعمتی را دو و بیش
احسانت دو گوید و آورده اند که امیر را از آن سخن بنایت خوش آمده با خادم گفت که
مسائل را ده ده و چهار ده خادم از این معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی است
مسائل را صد و چهار و اولاجیم احوال را از غائبان احوال استماعی تمام بدول طاری

تیر در پهلوی بود که او را پیر در پهلوی بود و اکنون التماس آنست که در عوض بدن جامه های تمکین
جامه های تمکین و پوش و تمارت و غیر طعام حلال و طیب و خوشی هرگاه که آتش شحوت من اشتعال یابد
بکار مجامعت اشتغال نمائی تا آبی فشانم و آتش من نشانی گفت این اشارت بشارتی است که در حق
روح است و مایه فتوح لیکن فی الجمله خاطر از جانب شحوت هراسنا نیست گفت غم مخور که چاره
این کار آسانست قطعه هزاران مکر و فن باشد زانرا بد که نتواند یک را چاره بلبیس
شود کاری چو بر لبیس شکل به بر آسان کنند بخیان تلبیس به آورده اند که چون شب
شود هر بختانه در آمد جوان را و دید فایغ البال بر صدر نشسته با زن گفت این جوان خلق الساعه
کیست که امروز می رود و امشب پیداشد گفت این برادر من است که در کودکی مفید شده
و چند آنکه طاقت علاج داشت کردیم افاقه مزاجش دست نداد و لاجرم سر به برانداخت و تا
امروز از وجود و عدش خبر می رود و از مرگ می آتش اشتراک اتفاقاً امروز بجهت می بریام فم
جوانی بسیاری او دیدم و نام نشانش پرسیدم قصه را تیر بر نشان آمد بنزار التماسش
بخواند آوردم و سوگند خورده ام که تا زنده ام اگر نصیحت و پند است یا نصیحت و پند بکنم
که دمی دور شود و قدیمی مجبور قطع کند که دامن مقصود او قمار و بنگ به بکام غیر گرفت و او
حال بود و در غم و شوق حضورش هنوز حیرانم که آنچنین نگریم خواب یا خیال بود و به شوهر
صورت حال بفراست دریافت مزورانه تصدیقی تمیل و تحسینی بلیغ کرد چون نوبت خواب
شد زن یا شوهر گفت اگر رخصت دهی امشب در پهلوی بر آند و رفته سر گذشت کریمت و بخت
او باز پرسیم گفت مضائقه نباشد لاجرم زن و برادر خوانده در پهلوی هم مختند تا نصیر
شوهر بر فراست زن و بقی به پهلوی غریب زد که رفیقان بر خیز که وقت همنزدن است نه بنگاه خواندن
بیچاره چون از غایت گرسنگی چندین ساله قیاب بود و دغزش در استخوان آب با حاضی ضعیف
و آلتی ضعیف بر فراست دستی بکار زد و چند آنکه دست و پا کرد و کاری از پیش زلفت زن چنان
آلت و حالت او را طلاق توقع خویش و به سرش بر کرد که آلتی مثل کثیر الاکل وای مثل
که پیشک خاکی بر سر که صورت پیل و سیرت ایابیل ترست صولت عقاب داری و
آلت ذباب و این آلت نا چیز حالت نعت خیزنداری بیچاره گفت چون من بجامعت

مجلس شریف
و کرامت
و کرامت
و کرامت

باز داشت
مجلس شریف
کمال بویار

بجیل که نیایی رطب بخشاکه بخش پنج سیج دیدی بیا کین گوهر پیا بصحرای خشک کیه فر
بند و آگندازنا کس را به باش تا آب جو بر خوش را به آورده اند که چون پیاره مایوس شد
بیرون خانه رفت و در گوشه همین از عقب بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیشش
رفتند و پیشش گرفتند و سبب بختش کنه و در گریانش دریدند که ای بخت این چه رای عبت
بود و این چه جای عبت گفت ای ظالمان از خدای مشرم ندارید نه خود گفتید که درین جای
نباشد گفتند چرا گفت پس اینجا ویرانه است نه خانه و لا شک دیدند قابل بستن است نه
لایق بستن قطعه هر آن دیار که باشد نه اهل دل خالی به بود چو گوشه ویرانه ترین
جائی با اختیار به ویرانه عاقلان میروند به جز آن زمان که طبیعت کند تقاضای حکایت
بیرتی در حالت احتضار تیرگی داد و پسر گفتش ای پدر در حضور خردمندان امروز کاری
من که فردا از ایشان خجالت کشی گفت ای جان پدر در نیاب غم نخور که من دیگر اینها را
نخواهم دید قطعه ایگونه که امروز کند خواهی تو خاف به گویی خبرش نیست نزدای توست
امروز مگر تو به کنه چاره و گرنه به فردا نه پذیرند از تو غدرند اماست به حکایت وقتی یک
از یاران که با من یک روح در دو پیکر بود و هر کس منکر کرد و بر خلاف ادب صغیری زلف
از جامم برخواست و روتش کردم و تنم شستم حالی بعد ازت پیش آمد که چون محل را از غل
خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاحت را مراحتی و خاطر را انبساط و از شجاعتی دست و دگر
ای رفیق مندر بهتر از گناه آوردی و شای تو بدان ماند که ملا می پشت خواهی خورش گشتی برانید
ونی بهر آمد و علت به سبب رفت ای خواهی معذورم دار که ترا گمان خاتون کردم خواهی
بمر راست که معالمت تو با تو بن نیز معلوم شد اکنون من هم مایه مراقت و پایه موافقت ترا
با خویش از مودوم و نیک و اتم که در بهار روزگار و راز که با من به بند محبت و شسته دهر و دی
منش طبع بهد استخاره باری اگر بخیر دوستی این است من بعد بخیر از دینی در میاد چنان خیر
که هیچ آب بهماحت فرو نشیند این گفته بهر شسته چند آنکه شفا کرد و دست غفار گفت
نپذیرفتم و عالی از حیره بیرون رفتم بی اعتبار کس و در دامن ریخت و در دامنم آوینت
که بقای من بی لقای تو ننگ است و فضای جهان بی رضای تو بر من ننگ پس به دست

هر جا کشدم که در عاشق تو بد نام چرخ ای موی موی من بمحبت لقای تو بهتری بودم
فانیم اندر دقای تو چه در هر کجا چه شکر کشا تم تو حاضری چگونگی درون و دیده من هست جانت
تو به در نفس اگر کشیم صد هزار بار به حاشا که بر شتم نفسی بی رضای تو چه مردم کند دعای
تو یک از برای خویش به من میکنم دعای تو یک از برای تو به آنرا کشد شهید و شست دست
خوبنا به من خوبنا طلب کنم جز لقای تو به از بسکه غرق عشق تو بودم بعد خویش به نشانیتم
جفای ترا از دقای تو به قافای از غریب نماید غریب نیست به بیگانه است باز و جهان نشا
تو به حکایت دقای مستغرق حالی بودم و محو جلد بجالی کی از یاران از دلتماستند به
ملالتی کرد پیش آورد که جیبا گنج نهفته دارم و رازی گفته گفتم که امست گفتم ختم
وانم که اجابتش ختمی است و هزار گونه حاجت و ریدم بر آورد و گفتم ای عزیز حالی خاطر از زهر
آرزو و خیالی حایست زیرا که آرزو که از تصرفات دست و اکنون دل و تصرف دیگر است
فی الجمله مستغرق در نجو شتر که استحقاق گنج قطعه پنجم است تو تا نقد جان و دل دادم به
پنجهای تو که چشم خلق افتادم به چنان جدا تو مستغرقم بچه عشق به که آرزوی وصال تو
رفته از یادم به مسلم است که هر آرزو ز دل خیزد به چه آرزوست ازان پس مرا که دل دادم
رباعی تایار مرا بوده از هستی خویش به و اوقت نیم از بلندی دیتی خویش به آنگونه ز جام عشق
مستم دارد به کاگاه نیم ز خویش و از هستی خویش به حکایت تو انگری ماش بی نهایت
بود و بخش بنایت چند که نصحتش گفتند که و بالت باند والت مانند شایست لای بخش بیشتر
شد و علامت ندانش کمتر قطعه نهم چون ز ر قلب است و چند چون آتش به ز ر قلب
که آتش سیاه تر گردد به ز حرص مال خیلا گو بترک مال به ازان برس که روزیت سخت
بر گردد عده اند که روزگاری قلیل بر آمد و روزگار نعل بر آمد قضا و جز فرزند زنی
و زنی ندانید و ایش مدت هنوز هفت از هلاک نعل نرفته که زن را عسس بر دو پسر در
ندان و غالباً سالی نگذشت که عسس را محبت مال زن بر جمال زن بچیده و سر
و محبت جنیدن گرفت لاجرم بگم آن نعمت محبتی بر زن نهاد و او را با کیسه بریده
ببازار و بر زن گردانید قطعه زنان زاینه را پیش و پس بر قصه و آید به ز شوق خیره

مردی که شهره شد یعنی مت چه بهرزد و به پای آن خمرزه جان دهنه ولیکن به کشتن هر آنکه پایان
 کارشان نیامد به و بمیان دور زمان چندان امان نداد که نهان و نهان در مال فروز
 ناخلف فرو برد و دموالی بسیارش و مانند سالی تلفت کرد و نه تا بحدی که بیچاره از انا
 بی چیز تر شد و از صورت دال حیرت یعنی مریش کشتا و تا کارشش از پیش رود و بهمان
 مای بر نیامد که آن سرمایه نیز ازین فاست تر شد و بازارش بکی کاسه ترچه هر روزی
 که فراخ تر شدی روزی تنگ تر گشت تا شبی در مجلس شراب بارندانش دیدند زانش
 کشیدند و چندانش بسبب جرم و طلب جریمه تقویت کردند که عاقبت پاک شد
 و از محن بچکان هند است که نخیل کریم است زیرا که آنچه دارد از پس گذارد تا بدیگر
 کس سپارد و کریم نخیل است چنانچه دارد از پیشش بهر تابعت خویش نند قطعه شینیم که
 یوتیار معنی به که هست از نهراش در درون غم نه نشیند بر کنار آب گوید به که گز نو شمش
 شود آب اندکی کم به نخیل بدگوش را در زمانه تو گوئی این صفت باشد مسلم به زفر ط
 درص نان خویشتن را بهی بر خویشتن دارد و محرم به بهر حال از برای غیر جادوید به نه
 نیم وزیر آرو فراهم حکایت را بهی زنی را در جهان نکاح آورد در وقت مباشرت کنی اینا
 مباشرت ست چندان دعا خواند که زن بجواب رفت چون ویرا بیدار کرد آتشش بخت
 ان گفت ای سبجان الله را بدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو در وقت
 بلع را بهم روی ساده بود گفت چون خمرزه خود و فرج تو دیدم از بهات محراب و مناره یا دم
 در به باغی ای آنکه مناره از نو کنشای به محراب ز فرج ماده خرنشای به گیرم بهشت
 ما و دانت بیرند به شک نیست که آنرا از سقرنشای حکایت لوطی را شنیدم کوشش
 را آنکه امری را بدان بدوز و فلان بدرید یعنی بے آنکه بدره اش در زشت نند خمرزه
 بهشت نهاد و کودک نعره برداشت و شعله را خبرش پیش از آنکه امر در خیزد و دانت
 ملی بخیس از در درآمد لوطی چون شعله را دید بر فاست دشته بر سر محمد آن خود فرو
 رفت که ای اغور مست وای بدرگ شهوت پرست چه را آنکه نعت کردم و نصیحت
 کردم که بر نپوشی فتنی و بکنی شاه بینی و دهره قاضی خوری و از خدا و بد علیت عذاب ایلم

در رسد سر کشیدی و گردن افراختی که شهنشاه را بر شوه و شاه را بملق و قاضی را بر شهنشاه و خدا را بتو بنوشته و سازم اکنون مردی شهنشاه را جواب ده تا من باقی را جواب گویم قطعه ای خواب چون در شهنشاه امروز از عهده حرم بر نیانی و در روز جزا بنزد و او را در تنهیب خطا چنان نمانی حکایت شکم خواره را بادی در شکم پیچید بدکان عطار زلفت شبنم را زیاده برداشت و بخورد عطار بپا خواست بهانه آورد عطار بهسایگان را خبر کرد و بپا بسیار بر سر درویش زد و بدی بچاره خود را بپسری رسانید و از ضعف بر زمین افتاد هر لحظه از بیم بلا گشت می نالید و شکم بر خاک می مالید قضا را طیبی بر او گذشت پرسید از چنانی گفت از در شکم گفت و دوش چه خورده گفت گرنگی گفت امروز همانا مناسبتی اتفاق افتاد گفت آری بخت را زیاده خوردم و هزار شست تا زیاده گفت غم مخور و بادی چند به آن تا اخلاص بشوی بچاره چند آنکه نفس حبس کردی و بطبله شکم زدند آوردی که شاید فتح بابی شود از هیچ سو بانگ بشارتی بر نخواست ناچار سر سوی آسمان کرد که خدایا از ان باد که بقوم عاصی و فتنه ای لطیفه بکار من کن چند آنکه نالیده بوی مراد شنید گفت خدایا اکنون که مصلحت در مردن دانی به ششم روزی کن تا دوام ببردی ظریف بود و چندید گفت زبی خام طمع که شب تا ببحر تیزی خواست و نومید شد اکنون امید بهشت دارد و قطعه ای که دیروز از زو بدست پیچید و یوان گنج ویران و چشید امروز کت بود در سر و هوس ملک مال شهنشاه حکایت می کشیدیم در مجلس بیداران بخت ناگاه تیزی از موضع نشستش چون تیر از پشت رهشید بچاره بر جبهت بی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر مرحوم را در خواب دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر بر خیز شرط ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار نظری نفقش راست گویی زیرا که ما و از آن مرحوم را شنیدیم قطعه ای برادر گرت خطای فتنه متک شو بجز دروغ و کان دروغت بود خطای دیگر که برو بار دیگر از تو فروغ و حکایت گردی تیزی داد حاضران بقیه در آمدند ساده لوح گمان برد که لطیفه مضحک گفته خود نیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم قطعه آنکه نیز از لطیفه نشناسد چه خبر از اصول چون دارد نیست جرئت زبانی بی هنگام چه کند بینوایان دارد

در شکم پیچید
بدکان عطار
زلفت شبنم
را زیاده
برداشت
و بخورد
عطار
بپا خواست
بهانه آورد
عطار
بهسایگان
را خبر کرد
و بپا
بسیار
بر سر
درویش
زد
و بدی
بچاره
خود
را
بپسری
رسانید
و از
ضعف
بر
زمین
افتاد
هر
لحظه
از
بیم
بلا
گشت
می
نالید
و شکم
بر
خاک
می
مالید
قضا
را
طیبی
بر
او
گذشت
پرسید
از
چنانی
گفت
از
در
شکم
گفت
و
دوش
چه
خورده
گفت
گرنگی
گفت
امروز
همانا
مناسبتی
تصادف
افتاد
گفت
آری
بخت
را
زیاده
خوردم
و
هزار
شست
تا
زیاده
گفت
غم
مخور
و
بادی
چند
به
آن
تا
اخلاص
بشوی
بچاره
چند
آنکه
نفس
حبس
کردی
و
بطبله
شکم
زدند
آوردی
که
شاید
فتح
بابی
شود
از
هیچ
سو
بانگ
بشارتی
بر
نخواست
ناچار
سر
سوی
آسمان
کرد
که
خدایا
از
ان
باد
که
بقوم
عاصی
و
فتنه
ای
لطیفه
بکار
من
کن
چند
آنکه
نالیده
بوی
مراد
شنید
گفت
خدایا
اکنون
که
مصلحت
در
مردن
دانی
به
ششم
روزی
کن
تا
دوام
ببردی
ظریف
بود
و
چندید
گفت
زبی
خام
طمع
که
شب
تا
بحر
تیزی
خواست
و
نومید
شد
اکنون
امید
بهشت
دارد
و
قطعه
ای
که
دیروز
از
زو
بدست
پیچید
و
یوان
گنج
ویران
و
چشید
امروز
کت
بود
در
سر
و
هوس
ملک
مال
شهنشاه
حکایت
می
کشیدیم
در
مجلس
بیداران
بخت
ناگاه
تیزی
از
موضع
نشستش
چون
تیر
از
پشت
رهشید
بچاره
بر
جبهت
بی
گفتش
چه
شد
که
برخاستی
گفت
پدر
مرحوم
را
در
خواب
دیدم
که
با
من
اعتراض
کرد
که
ای
پسر
برخیز
شرط
ادب
نباشد
تو
خفته
و
یاران
بیدار
نظری
نفقش
راست
گویی
زیرا
که
ما
و
از
آن
مرحوم
را
شنیدیم
قطعه
ای
برادر
گرت
خطای
فتنه
متک
شو
بجز
دروغ
و
کان
دروغت
بود
خطای
دیگر
که
برو
بار
دیگر
از
تو
فروغ
و
حکایت
گردی
تیزی
داد
حاضران
بقیه
در
آمدند
ساده
لوح
گمان
برد
که
لطیفه
مضحک
گفته
خود
نیز
بخندید
که
الحق
خوب
لطیفه
گفتم
قطعه
آنکه
نیز
از
لطیفه
نشناسد
چه
خبر
از
اصول
چون
دارد
نیست
جرئت
زبانی
بی
هنگام
چه
کند
بینوایان
دارد

داستان نیمه اول
 و بان کشاده کودک چون سگ اصحاب کف فرایشت آن غار بسو طائر اخ بر پشت
 و هر خطه چون پلنگی که دراز گوش بیند یا گر یک بر در سو درخ موش نشیند اقیاط فرج مادر کردی
 تنخاری وید شکل انجی و چون دبان مفلوج و رغایت کجی گفتی نشان گم گرا دانست که در
 گل تانسته اند یا محراب کنیسه یهودانست که از گل ساخته اند پالان خری بانو گوز قفا ده یا بوج
 بن عنق خیمازه را دبان کشاده قطعه چوز خم تبرین دهن کرده باز و دمام به خیمازه چون
 ابل آرزو ایوان کس کشاده دهن و چو خر پشت در میان دمن و خراب قبه
 چون گذرگاه سیل و شب و روز مسایه چاه دیل منوی مانده فرج مادر عوج
 بر جسته چو پشت دست مفلوج و چون کودک بر کشیده کنج و کاوخته لب خرد کنج
 یا چون زن قهر کرده باشو و برگشته لبان خمیده ابرو و آویخته بخش از منی پر و چونا که
 زکف دبان اشتر و کشاده دبان بسان غاری و هر سوی برا و چتیره ماری و کنده
 از دبان ضیغم و تاریک چو گورابن لطم و چون اشتر مست از غم ایر و آویخته پیش لب
 زیر و مانده طاق قصه غمران و خیمازه کنان ز شوق همدان و پر شمش لبان یکبر و سیل
 ایرابن الف و پنچون دهن مجوزه دندان و گس و دوسه گوشت جای دندان و باری کودک
 نگاه مادر بندر دید و آهسته از دنبال دست فرایش وی برده مشت موبقوت تمام برگرد مجوزه
 بی اختیار تیزی دار که گفتی قصب سمن دریدند یا شیران سیاه غریبند کودک چون آن
 طاق مشنبه رجبت و دست از شادی بر هم گفت که ای عجب انیوی چون بنا فته این
 صدا کند اگر یافته شود چو اهد کرد قطعه مفتی شهر ما که آگ نیست و از طلال و حرام غیب
 مال محتاج را نموده بی و خول مظلوم را گرفته پیر و چکنه یارب از شود و حتی و از طلال
 مستحق حکایت و روی طبع نوانی بکلیه بینوانی و آرد جز دگی و پاره گیمی که فقیر بر خود
 پیچیده بود نیافت با خود گفت که مالایدر کله لایر ک کله لاجرم دیگر را برداشت و
 بیزن شد فقیر بر خاست و مشایهت او کرد و ز داود را دید که فردن باش میر و گفت فقیر
 چه اراده داری گفت اراده کوچ تو دیگر را برداشتی من گیم در دنجندید و دیگر ابر
 گذاشت قطعه علاقه منشی سادو شو و زگفتار سادو بر نخوری و مردانی ز دور سر

که از دوست پر برون نبوی حکایت در فصل زیستان که بهارستان است و زردی
بلاده حقیری که خانه فقیری بود درآمد و چندانکه جستجو کرد و غیر از آنچه که جفته از زن فی ارضیه و
فقیر از خون جان و رجوت آن چون بیدار باد می لرزید و سوز یافت از عرق خوش و قناعت
در پیش زاندا الوصف تر مسارش فقیر از آنجا که خوی درویشان و غصبت ایشان است
برخاست و جفته خاتون را بردوش وی انگنند و گفت مرا خند و روا که چیزی جزین دینار لاق
شازندارم قطعه چه نم از بینوای آنکس را که کرم باشد و درم نبود کرم بی درم از این بهتر
که درم باشد و کرم نبود حکایت و زدی بخانه رفت جوانی را خفته دید پرده که بردوش
داشت گستره تا به چه یا بدروی نهاد و بردوش کشد جوان بغلطیه و در میان پرده خفته
و زده هر چه گشت چیزی نیافت چون ناگاه مراجعت کرد که پرده را بردارد و دید و آن رود جوان را
دید که با بهیت شیران و میشت دلیران در میان پرده خفته با خود گشت حالی مصلحت دست
که ترک پرده گویم تا پرده از روی کار برمیفتد پرده را بخانه بگذاشت و از خانه بیرون شد چون
آواز داد که در داد را به بند تا کس بخانه نیاید گفت بجان تو در نه بندم زیرا که من زاندا
تو آوردم باشد که دیگری روی انداز تو آورد قطعه ای و یوز کوی ابل تو مید و چیزی
بزی بزرگ و دستان به ترسم که بجای پانسی سر به در خانه خدا پرستان حکایت و زدی
بخانه و روشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت و روشش بیدار بود و سر برداشت که من
رو ز روش در بخانه نیام تو در شب تاریک چه خواهی یافت قطعه لاف طاعت چند
در پیری زنی ای نکرده و جوانی بیج کار آنچه را در روز روشن کس نجست بد که تو
جست در شبهای تاریک حکایت جوانی روشنی را شنیدم که در پهلوی زن نشسته که
غریبی را چون کمان دلیران و قامت پیران خم میداد قضا را کمان از دستش را پاشده
پیشانش نجست کمان را از غضب بر زمین زده دیگر باره بحیث و بر ساقش خورده و ش
بشکت بازن اعتراض کرد که گویا چندان خاموش نشینی که کمانه بهلاکت من بزم
ز روزگار که را که نخت برگردد و کمان میر که در رو کن بد و اقبال به حدیث نخت بد و روز
جول به حدیث زن بود و روشنی و غریب حکایت یکی از کلانتر زادگان شیراز

مجلس شورای عالی
وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
شماره ۱۳۴۵
تاریخ ۲۰ مرداد ۱۳۰۶
محل صدور تهران

وقتی بر همه نصیحت و دستا نرا میگفت که هر که با سبط عشق در نزد حاصل جویش یک جو شیر زده
 چه دنی را و کان را با غنی نرا و گن الفیت محال است و صحبت و بال اقصیه در معنی انکار بلین
 کردی انیادان گفت اگر شرف اسرار منی و خلعت اصرار گوی به معنای اب نزدیکه است گفت
 موجب انکار آنست که وقتی سر بکنند اداوتی نماده بودم و عنان دل بدست سفارده
 بساده داده بودم که روی منور داشت و موی منبر عرق آید و طره تابدار در دهنش
 و رخسار گلشن نموده نش لعل بدخشان شبنوی زلفکانش حلقه حلقه چون زره چون دم
 محرق گره اندر گره پافت شهری در روی تافته پافتگی ز موی بافته چون کرتان
 پیرین کردی تن چاکتی چون ماه نوزان پیرین دیده ام کتان یکا بد ز ماه یکا کتان
 می ندیدم ماه کاه و چند آنکه از خرمن وصال خوشه خواستم و از بوسه لبش خوشه گرفتم
 و گفتم قطعه گر تو جانی دهی بوسه من بوسه من هزار جان بخشد بهر یک نیم جان
 کجا عاقل به کسی عمر جاودان بخشد بهاری چند آنکه مرا حالت یعقوبی بود او را حیلت عرقوبی
 بود تا شبی چند ان سیم فشاندم که رام شد اسیر دام بساط نشاط گسروم مقدمات عیش
 از هر مقوله فراهم آوردم باوه قلری گفتی لعل بدخشانست و ساغر بلور مهر درخشانست
 سنبلی بود که طبق طبق بر هم ریخته دریا صین و گل که ورق ورق در هم آمیخته گل بجز من سنبلی
 بدامن ریاحین دست و دست شقائق بسته به عنبر سوخته مجمر آفرخته جمع گلشن شمع روشن ترانه
 عود زمزمه رود نغمه چنگ ناله رنگ باوه مصفا با دام منق نور نقشه نقل متاع مسر
 عیش میا گوارش قرفل و عود زمزمه بر بطور و دکناب تیمود و تراج بود که بر باطن
 چون دل عاشق بریان بود و چون چشم مظلوم گریان چنگ هندی بر بطسغدی را شکر
 کابلی باز گیر کشیدی ناله کنی پیاله می شبنوی قندیل بلور و شمع کافور بهر گوشه نهادی نو
 مجلس ز فر و شمع گلشن چون روز شب سیاه روشن به اقصیه ابواب طرف باز بود
 اسباب فرح ساز و بانجمال نظرم اوقت نشاهده منظور بود و میرانه دل بخیالش معمور لیکن چند
 باوه تلخ بشیرینی پیش بروم تند شدی و ترش شستی و تلخ گفتمی و شورش آغاز نهادی
 چند آنکه مطرب در مثانی عود و شالوث رود الحان و آودی بکار بردی و فقرات حقانی را

بانهات ابراهیمی تالیف داوی روی در کیم کشیده می و دمد کوس و دمد مزاجوس ریاض
گفته و برنویس رخ و نعیش کلاغ آفرین گرفتاری و چند آنکه مرغ مشوی و کبکب یا نش نش
هنام اذکیپا سخن راندی با انیمه چون جنبش ثابت بود متابعش واجب بود متابعش
باده در عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان را خبر دور شراب در گذشت و نوبت خواب
در سید اهل مجلس نمی خفته نمی بیدار نمی است بر نمی بشیاء بر خاستم و گدازاده را جره
خاص ترتیب دادم از دیبای تشنه که دم و از اطلس چینی دواج آورد دم ناگاه دیدم
پسر ساز زقین ساز کرده و بایاران عریده آغاز نموده است استیضاش گرفته که نشین بنابر
بر خاست چند آنکه گفتم شب بیگاه است و عس در راه چهره را خراشیدن گرفت و اشک از دیده
پاشیدن نخته فریاد کرد و سوگند و افریاد که بنشینم تا هزار فتنه بر خیزد چون چنان دیدم گفتم
ترک یک فتنه گفتن و بی هزار فتنه گفتن بهتر است قطعه یک بنفشه شقی و حلقه نقشن و بی بود
صد هزار عیب شفتن و استیضاش را که دم چون روان شد است به بد نباش فرم و گفته اند
این کار نیامد عیان بنیامر میمان میرفت تا بچار سولی سید که پاسبانی خفته و پاس آمدن
میداشت چون آواز پایش شنید سر برداشت که ای نا اهل که ام خراشات رفته بودی
و در زیر کدام خراباتی خفته این گفت و بخت و پسر چون شش با پیشه شکار و در برابرش
بایستاد چون شش گذشت پاسبان بر جفت و کندی چندش بر پلوز و آنگاه سر بسوی
آسمان کرده و دستها بفرین برداشت که خدایا مرا از چنگ این دنی زاده آنا و کنز اهل
این نادان نا اهل خلاص فرمای پس بی بیج تمهیدی و تقریبی چنان در وی خستید که
بروسه بسوخت و در آن آتاک پاسبان را آتش شوشه تعل و بشه آمد مشتعل بود پیش رفته
و گوش پسر فرم و گفتم راست گفته اند که سفله گانرا محبت نشاید و با آژادگان بر نیاید قطعه
نفس با عقل آشتا نشود و ذراغ را نفرست از طوطی سفله را که هزار گنج و بی بی نشود
رادم جز که با طوطی حکایت هنوز می یاد اندرت کو قی در مشهد رضا علیه آلا و التیة و التیة
از احمقان حکایت چند می گفتیم و می شنیدیم یک حکایت کرد که مخفی و ده تخم باکیان
بدان شوق حقه را گفت اگر گفتی چه در دامن ارم تخمها از آن تو دور اگر گویی چند است نه از آن تو دور اگر گویی

خداست که از عجب خبر و بختی که بخواهد که بگوید گفت چند چیز را دوست در میان چند
چیز شنید گفت دانستم که بیست در میان توب چند را ازین حکایت خندان شدیم که مکان سخن
گفتن همان در این درجیت بود و حقیقتاً قطعاً و قطعاً بی حقیقت که از فوط حقاقت چه سود و چه
را شناسد از سر به و عجب گویوش را شناسد از غیره و چه تخم مایان است ناسد از توب
قضا را کی از امرای خراسان حاضر بودند و گفت باقیست معلوم شد که چه در در میان
عزیزی گفت آری سواد مرشد که تخم مایان بود این بگفت و اهل مجلس میفرمود ازین سخن
دور کرد این حکایت انکار بود بر سرش اگر از گردن در انحال این بیت گفتیم بیست
احق اگر از تخم مایان باشد بختی که تر از تخم مایان باشد حکایت کی از مکرز انکار
مخبر می داشت که کینه را از مجبوندستی و کینه را از کینه مناره را قالب چاه خواندی
و قناره را آتش خورگاه و منبر را تابوت گفتی و منبر را یا قوت و قوتی حکم ضرورت باطل گفتی ازین
عزیز بود تا قش رفتیم و بختی یکدیگر سخن گفتیم قضا را و کوزه سفالین بر طبق نهاده بود و عزیزی
یکی را طلب کرد و بخور عبادت متعلقان سر را پیشته داد و گردن را حرکتی با بر دشارتی کرد
بزرگان بشناری با چشم غمزه بارش عشوه که بیست گردل طلبید و لب و در جان طلبید جانان
اینگ من و اینک دل اینک سر و اینک جان و آن عزیز کوزه را برداشت و بگذاردی سپرد که
بخانه برو و بپایه بخور از نوشتم رنجور شد و چنان اضطرابی آغاز نهاد که گفتی گنج شایگان
را بر اهل گان از کوزه داده بر حسب و استینش گرفت که من مؤتمن شاه ام و معتمد و گاه دیگر
امانت نگویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بپسند خواهی بشکنم شکسته ای آنرا بنظر سلطان
رسانیده و آنوقت در دادن مضائق نیست نباشد حاضران چندان ازین سخن خندان گشته
ای چاره را از انقبالت گشتند قطعاً کیست احق فری ز عقاب بری و خر جان یک بر نیار و بانگ
بجبران احق سخن کو. و بیچ عاقل نیز و یک دانک حکایت پیری را ازنی جوان
بود بصورت صبیح و بیهوش قبیح همواره حریف کسان و شکرش و قنط گسان نظم و ناچون
دو دست اهل و عا و هر دو پائیش بر آسمان بودی و غالباً جز بگا و جد و سماع و کف پا
در زمین نی سودی و روزی شعور را غافل می دیده و ششوت را ناله لب محبی حرفان را بجانم میفرمود

و حوشت کرد و بستند و بوشه کشیدند کلاه نهادند که کلاه و شیشه گذاشتند ببار برداشتند
 دور اول ناز و نیاز دور دوم سوز و گداز دور سوم صاع و دو چارم جماع القصب مرز و
 در میان آن دایره خفته و از هر گوشه خطی مستقیم بر که معروفش نهفته آمد گاهی دوبای
 نگاریش چون مقرض خیاطان بیدار من فوادان فواره شہوت بریدی و گاه دو قلم
 سیمش چون پرکار مهندسان برگردن ناکسان دایره الف کشیدی قضا را شوهر بخت
 مے بجانه آمد چند آنکه ششندان بر در کوفت ندای زندان بر صدای سندان غالب آمد
 ناچار از بام هم سایه داخل خانه شد خوان خویش بنگاهی ترکان رفته دید و گو سفند خوش دنیا
 گرگان خفته طائفه همان عزیز نشسته وزن بر قص بر خاسته پیر متحیر وار گامی پس گامی
 پیش داشت و حیرت در کار جلیله خویش نظریه در میان حرفیان بود بر قاست
 و بر کس سلام کرد و گفت ای مرد زن تو بشهادت این جمع ضائع است اگر خواهی
 پیش قاضی شهادت دهیم این بگفت و با حرفیان بر رفت زن فکری انگشید و چون مردی
 بیر و ناتوان بود و زن توانا و نوجوان بر جست و او را بر زمین زده جرعه شرابش طبع
 ریخت و فریاد بر آورد که مسلمانان مسلمانان و کلوی شوهر را محکم پیر اشت نه مسایگان
 خبر یافتند و پیش از آنکه حجره در آیند از سینه وی بر خاست و با حلقی پریشان در گوشه
 نشست شوهر از غایت خشم چشم از ناتوانی پوشیده جوشیدند ساز نهاد و خردشیدن
 آغاز وزن را بطله مشت و سیله پست و پهلوی کرد و مسایگان چو داخل حجره شدند زن
 مظلومان آسے کرد که اے یاران انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد
 و عوبده بجانه آورد و یکی از مسایگان که لمحہ پیش ویرا بر بام خانه خویش دیده بود و عبور ویرا
 بر متے حمل کرد و بر جست و ریشش گرفت که ای پیر جابل شراب خوری و بر بام خانه با زن بیگانه
 چشم چرانی و میو جب با زن خویش خشم رانی مسایگان بکلم ظاهر بدان عمل عمل متطاهر شده چنانچه
 زدند که بیوش شد بد آنجالش بجانه قاضی بردند قاضی چون پیر را دید که قطرات عیش بر رخ
 جاری و خطرات عیش در دل ساریت و از شدت ضعف بے هیچ غبری بگردن
 ناکل زبان حالش بدین ابیات قائل است قطعه تم از ضعف نشسته استخوان است +

عاج و صفت
 خاندان عجم
 رستمی
 عجم
 قطعه
 گزیده دایره
 عجم
 نفع
 چنان
 پوشیده
 عجم
 فواره
 و انداز
 نقد
 ارکانه
 راکانی
 ششندان
 پاره
 که در
 غضب
 کبابان
 را کو
 خط
 مشک
 دین

بشت استخوان ابله زنده شد چنانچه توان کشتن کسی را نش بود جان چنانکه گران نیست
تواند کسی کشت چنانکه ای یاران این نوش تو بت و بیم و جزای غلش با خدا گنایم پیر
تیمی کرد و حکایت خویش باز گفت تا سخن بدینجا رسانید که حریفان بر قباحت سیرت و فج
سیرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت دهیم قاضی بخندید و گفت زنی
گناهگار قومی که نیامده شهادت خویش را باز گویند و حالا تکلفه او قرآن فرماید که ولا تکتلموا
ومن یکتمها فانه آثم قلبه پس گفت ای پیر زن را طلاق ده و از صحبت زنان تو به کن پیر
چنان کرد و تهمت عمر چون راهب از صحبت زنان هارب بود قطعه نفس کافرنیست
زائنه چنانکه بیگانه را هم میگرد و چنانکه از روزی حلال نظر کرد و زرق حرام میگرد
ترک وی گو که از خباثت او چنانکه عمل پنجه خام میگرد و حکایت دوستی گفت مرا نیست
کن گفتم ای رفیق من از تو سیر این رنج و فقیر این گنج و دیگر کسی که مرا پند دهد
لیکن بتقلب حکیمان سخن گویم شاید در تو اثر کند قطعه بیار خویش بگو که نصیحت
دانی چنانچه خویش تن پندیری مگو که ز پندیرد چنانکه بساطیب که رنجی مگو علاج کند و دیگر که
بمان در دعا بستی میرد چنانکه گفت آن سخن چیست گفتم کم خورد تا خود نرنجی و کم گوتا دیگران
ترنجت و کم خفت تا از ادراک معافی محروم نمائی و شاید کم خوردن مایه کم خفتن و کم گفتن
نیز شود چه در تقلیل طعام قدمت بر فضول کلام نماند و دماغ از غلبه بخار که موجب مزه
خواب است این باشد و از فضیلت کم خوردن همین بس که شیطان بر گرسنه غالب نشود
چه موسی علی نبینا و علی السلام از شیطان لعین پرسید آن کیست که ترا بر وی غلبه
نیست گفت گرسنه هم بشعرت فرمود که دیگر قناعت عمر سیر خوردن قطعه آنگو
شتری ز حیلانهم و چاره حیل کن بدست تو نه آنگو بیکه و اگر خشم چنان حیل نماید از تو بشو
و تجربت که چون شکم سیر گردد نفس گرسنه شهوت گردد و قطعه نفس اماره تو دشمن
تست چنانکه دشمن خویش را بخواد و لیر چنانکه خشم چون شد گرسنه گیر دشمن را حرم حلا آورد
چون شیر دشمن خویش را گرسنه دارد چنانکه خشم را که گرسنه را که خشم را که خشم را که خشم را که
عده و ک نفسک اتی بین جنیدک یعنی بدترین دشمنان تو نفس است که در میان دو پند

در عهد کبریا چار در مسجد جامع ادرابن زمین گذاشتم و گذشتیم یکبار جمعی از کسبم در آمدند و بر زمینم
زدند و خاستم و اندک ناسم گفتند الحاصل بود قلمونی شدیم بچندین رنگ شستم از مشت کبود
و صورتم از سیل نیل رویم از طیانچ سیاه ریشم از خیمه سفید گلویم از فشردن سبج قطعه
زده از آن زاهدان بود نیز از آنکه رسانند خلق را آزار و فرقه حیدر بازو زشت و فحول
گروه تفسیح شرع پاک رسول شرع را دام مکر و شید کنت و تا که آزار و مزید
کنند و هر یک خلق را رنجش تمام و بقربت همی دهد و دشنام و نسبت لعنت دهند بخلق و
عین ملعون بود کنند بخلق تا که عانی بد انقراست شوم و نگاه سرگردشان کنند و بچشم و نسبت
گفتند ای شناس خدا شناس چرا از عقاب جزا پیری و از عذاب خدا ترسی که تا بحال ده
طفل خور در او در مسجد انداخته و از تبلیغ باطل و عین و ساخته و ندانے که سر انجام خدا
علمت عذاب الیم گرفتار کند و با فات مکات یابی با آنکه در آن دعوی سندی نداشته
هر ده طفل را در سبیدی گذاشتند و گفتند سبدرابر سر گیر و پای از مسجد بیرون نه که اگر این با
بیچنگ آئی روی خلاصی نیست قطعه در دلم هست و و صد عقده زان سر ارتضا و کصد فر
کس از وی گری کشاید و کز چه روم و توانگر خدا فرزند و بدو صد نذر و دعا خواهد
مخروم آید و آن گدار که بیک قرصه نان محتاج است و یکی لحظه ده اولاد عطا فرماید و ناچار
بکلم حکم آن سبدرابر سر نباده از مسجد بیرون شدم و به روزی ران بودم تا بمقبره نخست
پولاد رسیدم سبدرابر سر برگزتم آنگاه موزه را از با کشیدم و تا نفس شدم و دیدم تشنگیم و تبه عذاب
شد که قلب دل و فواد در قالم فروخته گشت و نفس از غالب التهاب سوخته تا پس از جستجوی
بسیار جوی جستم آبی فشاندم و آتش دل نشاندم ولی هنوز بر کنار جوی نشسته بودم و غدار از جوی
را نه نشسته که سواری در آمد و مطهره بمن داد که آتش کتم آتش بر دسو ابر من حمل آورد و تا نایان
چندم بر سرزد چون دست کشیدم تا شتم پا بگریز گذار شتم تا خراپ پیدا پیدا شد بد از بچپانان شدم
قصارا پایم سبواخی رفته بسر آمدم حلی بیوش شدم چون بهوش آمدم خود را در حجره
دیدم جوغم زاید الوصف غالب شد ریزه نان و ذله خوانی طالب شدم ناچار بطلب برخاسته
کوزه روغن و سبیدی تخم کایان در آنجا یافتم لاجرم چون حرمم چیره بود و تقسم خیره نخست

و خیر و رافض از رحمن و کلام از تنم این ششم پس بضرعت ششم و کمر بر خور و ن بستم تا زور و
 بیضه و در غم بیضه عارض شد آنگاه عقل بانفس معارض شد که چرا در وقت از چشم قناعت
 باز نمی کنی و انجام کار در آغاز نهی قطعه غافل امر و زانی نفس حرص پس بدکت بفرود آوست
 ندر عافیه و شعر میگویی بنادانی ولی و سخت میترسم بازی قافیه و ناچار بوجوب تقاضا
 طبیعت برخاستم و از هر در راه بجای جست تا دری بسته یافتم از روزنه درنگاهی کرده نقلی
 آتش در اینجا فروخته دیدم و مجوزه از چشمه توشید افروخته تر بر کنارش از آتش سوخته تر
 گفته دایه نبی جانست یا تیغ آخر نیش جهان گیسو شیشه قناعت خمیده و دندانها ریخته لبها آونخته
 دیده نامتناک چهره غمناک پیچینی از ناگو گند شسته و موی ابروش پرده سفید بر عارض
 فرو بسته جاروب ترکانش زمین رفتی و چانه اش با عانه سخن گفتی جز سخن گفتن گاه گاه
 مناسبته با انسان نداشت و غیر مضطرب و مادم و سرفه پیانی مشابهت با حیوان نه قطعه با سکه
 رفته زکار گشته هر دم آشکار و از ورش تن فگار از هرش جان غمین و سرفه بالا سخن
 مضطرب سفلے عین و جان متغیر از ان دل تنگ از این و سرفه چو باگ خروس مضطرب و آوای
 کوس و سرفه که دید آنچنان مضطرب که دید پنجین و پیش چنان مضطرب و زخمین مضطرب و بد
 شده تر مساکوش شده شکرین و گاه چو اهل نعم کرده پی زیر و دم و نغمه آن را بلند ناله این را
 حزن و بیگانه تاریک اوتا قدم جمل گنج و چهره باریک اوتا بزنج جمل حین و جانی الجمله در شوق
 و بر مجوزه سلام کردم علیکه باز گفت نخواستم بشتاب در گذرم فریاد بر آور که ای جوان با نا
 قامت چون کمان دیدی که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک شده که شمع وجودم آتین
 تفرش کشتی مشغولی جوانا گنذر از پیران بدین ناز که هم پیران جوان بودند از آغاز بهتر
 از روزگار تا توانی و مزین لاف از جوانی تا توانی و پیران در جوانی خبر نگیر که
 گیرند از تو عجب چون شوی پیر و پیران در جوانی را م شورام و یکی را آغاز بنگر و س
 انجام و جوان بودیم با هم روزگاری بنج هر یک چو خرم نو بهاری و خزان پیری آمد بادم
 سر و زدم سر و دوش برگ عیش شد ز رو و جوانا سس کن تا در جوانی و پیری زند دل
 خود را رسانی و حالی از ان سخنانم حالتی غریب و تخیال عیب دست داد پاس عیبت

در پیش نهاده با وی در کنار آتش نشسته گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در زن و گرمی آتش
 در دروغ اثر کرد تا بجای که چون جسم عاشق گدازه شد و چون آتشک مظلوم در دامن خود فرو
 بخوزه دامن تر دید گمان دیگر کرد مردانه نشسته بر سرم زد که خدام گشت و باد که مردان که جلبر را
 باقی که چون با کسی ستیزند در دامن خود میزند قضا را بدان لطیفیهای ماکیان و در کمال شکست
 شد و ز روده آنها چون بر آتش خوارگان بر سر و رویم فرو ریخت از جملت بر خاتم و گرم
 تا بقلم رسیدم یکی از غلامان حاکم در آنجا بود ببندهای خویشم دعوت کرد و اجابت کردم روز دیگر
 مرا با یازده یوز بشکار بر دو اتفاقاً در آن روز شکار می نمودم و در عرصه خیال نیا قسیم عنوان محبت
 بتا قسیم در راه اهل دبی را با خواجهم سابقه محبت بود بدو خوش بردند باز و یوز زمین داد که
 تو از پیشش بخانه رو کن از پس بیایم چون فرنگی راه رفتم باز طبیدن گرفت و چندان
 بال و پر بر سر و رویم زد که چشم خیره شد و چشم چیره پرو بالش فرو تم و بخویشش نهتم ناگاه
 بشیله گند شستم سگان قیلید بجانب تازی حمله آوردند از غفلت عقل تلاطمه اش بزرگتر متها کاش
 پاره پاره کردند چون بتزل رسیدم باز مرده بود آغاز جریع و فریاد کردم خواجهم را زنی
 صاحب بود و بش برین بسوخت و در عرصه گرفت که مرا نزد خواجهم شفاعت کند که کودکی شیر خوار
 در بغل داشت بمن داد و خود بفتح طعام مشغول شد که کودک بیتابی ساز کرد و گریه کردن
 آغاز نهاد و تکیه عجائز جانم نمودم که وقتی از ایشان شنیده بودم که تریاک موجب
 تسکین اطفال شود منتهی تریاک در حلقش نیمه تا نفسش قطع شد قطعه آدن کورنا باشد
 تجربه است که بر چنان آدم شرف دارد دستور بخور و مسکین نمک بر جای قند و طعم شیرین
 را نمیداند ز شور و مختصر گویم بهر کاری که هست که کور بیدار بتر از بیاسه کور چون آن
 باز آمد که کودک را شیر و هودی را مرده دید گریان درید و در گریه غم آید بخت بمن از سول
 بیوش شد زن را دل بسوخت ملاطفت کرد و بهوش آدمم گفت اے پدر بخت اگر چه
 هلاک فرزند بر من بغایت سخت است لیکن تا شرف برام نگذشته سود ندارد زیرا که
 تیر رفتم بکمان باز نیاید و سخن گفته بدان اکنون دل قوی دار که شربت غصه
 بخوشم و پرده بر این قصبه پوشم چون شب شد خواجهم با حالی تپاه از راه رسید سراغ

در کمال شکست
 عجز باز
 عجزت غم
 که بنزد در
 صدمه است
 بخود رخ ندارد
 عجزت اجابت
 شنیدن و
 قبول کن
 بفرقه عماره
 خلق آردن
 و فرقه بطلان
 و تفسیر
 و ملاطفت
 نرم و ساس
 و نه بانی
 و پشیمانی
 و ندامت

بازویو گرفت زن شیرین زبانی غدرهای پسندیده گفت از آنجا که خواجہ ام بادی تعلق داشت
تلفش دروازه کرد و مرا گفت شفاعت زن در باره تو بدین شرط مقبول است
که اشب چراغی برافروزی و تا صبح چشم از خواب بدوزی گا و کاریم که بخورست حلف
دهی تا تلف نشود و اسب سواریم که کوفته راه است تیمار داری تا بجای زگر دو و چون
گا و را مشرف به لاک یعنی کوشش کنی تا حرام نشود من بموجب حرمان رفتم و تا نزدیک صبح منتظر
خواب بر من غلبه کرد و نخت دیدم بر جم نهادم مگر برخی نگذاشته بود که بی اختیار از جای جستم
چراغم پاستین کشته شد احساس ترو فسه کردم گمان بردم که گا و را نفس در گلو بچسبیده
بر خاستم و سرش بریدم چون صبح شد دیدم گا و مرده و اسب را کشته ام گفتم انا الله
و انا الیه راجعون آن روز در خانه پنهان شدم چون شب شد که پنجم و تا امر دوازده سال تمام
است هنوزم بیم بقیست که مباد با خواجہ ام تلافی دست دهد و تلافی مافات دست تعرض
آستین شکافات بر کشیده پامال آقام دار و دهنوزم از قضای الهی شکایت بر زبان و با
هر کسم این حکایت در میانست گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی از حرص و شهوت خویش
شکایت کن که ترا مستوجب این عقیوبت کرد اکنون استغفار کن که باقی عمر از کید زنان
در قید امان باشی قطعه هر سفله که حرص شهوت اندوخت چه صد غمش زهر کناره
مانند تو ای گدا که حرصت چه شد رهن دل بیک نظاره و آنگاه شدی اسیر
شهوت و از عشق زنی بدین تواره چه صد صدمه رسیدت از پی بهم و چون دانه
سبحه در شمار و آن طرز دودینت پله زن و چون گریه از قحطی فائده و او قادر و غنی
پیش قاضی و نا کرده عقل استشاره و آنگاه بکر زن نمودن و خالی طفل شیخواره و
و آن ضربت چوب و سنگ و دشنام و محالی کو دکان دوباره و او فگندن کو دکان سکین
در مقبره از برای چاره و او منظره را بگو فگندن و آن جنگ پیاده با سواره و وزیرام
کجراه او قتل و مانند موعود از مناره و آن روغن و تخم را هفتتن و زیر لب و دود
شاره و آن بیفکستنت بدستار و آن گرمی روغن از شراره و آن طرز سوار
چو غولان بر پشت بلند راهواره و آن لاشه باز را گرفت و او فک خویش از قمار

۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰
 ۱۴۰۱
 ۱۴۰۲
 ۱۴۰۳
 ۱۴۰۴
 ۱۴۰۵
 ۱۴۰۶
 ۱۴۰۷
 ۱۴۰۸
 ۱۴۰۹
 ۱۴۱۰
 ۱۴۱۱
 ۱۴۱۲
 ۱۴۱۳
 ۱۴۱۴
 ۱۴۱۵
 ۱۴۱۶
 ۱۴۱۷
 ۱۴۱۸
 ۱۴۱۹
 ۱۴۲۰
 ۱۴۲۱
 ۱۴۲۲
 ۱۴۲۳
 ۱۴۲۴
 ۱۴۲۵
 ۱۴۲۶
 ۱۴۲۷
 ۱۴۲۸
 ۱۴۲۹
 ۱۴۳۰
 ۱۴۳۱
 ۱۴۳۲
 ۱۴۳۳
 ۱۴۳۴
 ۱۴۳۵
 ۱۴۳۶
 ۱۴۳۷
 ۱۴۳۸
 ۱۴۳۹
 ۱۴۴۰
 ۱۴۴۱
 ۱۴۴۲
 ۱۴۴۳
 ۱۴۴۴
 ۱۴۴۵
 ۱۴۴۶
 ۱۴۴۷
 ۱۴۴۸
 ۱۴۴۹
 ۱۴۵۰
 ۱۴۵۱
 ۱۴۵۲
 ۱۴۵۳
 ۱۴۵۴
 ۱۴۵۵
 ۱۴۵۶
 ۱۴۵۷
 ۱۴۵۸
 ۱۴۵۹
 ۱۴۶۰
 ۱۴۶۱
 ۱۴۶۲
 ۱۴۶۳
 ۱۴۶۴
 ۱۴۶۵
 ۱۴۶۶
 ۱۴۶۷
 ۱۴۶۸
 ۱۴۶۹
 ۱۴۷۰
 ۱۴۷۱
 ۱۴۷۲
 ۱۴۷۳
 ۱۴۷۴
 ۱۴۷۵
 ۱۴۷۶
 ۱۴۷۷
 ۱۴۷۸
 ۱۴۷۹
 ۱۴۸۰
 ۱۴۸۱
 ۱۴۸۲
 ۱۴۸۳
 ۱۴۸۴
 ۱۴۸۵
 ۱۴۸۶
 ۱۴۸۷
 ۱۴۸۸
 ۱۴۸۹
 ۱۴۹۰
 ۱۴۹۱
 ۱۴۹۲
 ۱۴۹۳
 ۱۴۹۴
 ۱۴۹۵
 ۱۴۹۶
 ۱۴۹۷
 ۱۴۹۸
 ۱۴۹۹
 ۱۵۰۰
 ۱۵۰۱
 ۱۵۰۲
 ۱۵۰۳
 ۱۵۰۴
 ۱۵۰۵
 ۱۵۰۶
 ۱۵۰۷
 ۱۵۰۸
 ۱۵۰۹
 ۱۵۱۰
 ۱۵۱۱
 ۱۵۱۲
 ۱۵۱۳
 ۱۵۱۴
 ۱۵۱۵
 ۱۵۱۶
 ۱۵۱۷
 ۱۵۱۸
 ۱۵۱۹
 ۱۵۲۰
 ۱۵۲۱
 ۱۵۲۲
 ۱۵۲۳
 ۱۵۲۴
 ۱۵۲۵
 ۱۵۲۶
 ۱۵۲۷
 ۱۵۲۸
 ۱۵۲۹
 ۱۵۳۰
 ۱۵۳۱
 ۱۵۳۲
 ۱۵۳۳
 ۱۵۳۴
 ۱۵۳۵
 ۱۵۳۶
 ۱۵۳۷
 ۱۵۳۸
 ۱۵۳۹
 ۱۵۴۰
 ۱۵۴۱
 ۱۵۴۲
 ۱۵۴۳
 ۱۵۴۴
 ۱۵۴۵
 ۱۵۴۶
 ۱۵۴۷
 ۱۵۴۸
 ۱۵۴۹
 ۱۵۵۰
 ۱۵۵۱
 ۱۵۵۲
 ۱۵۵۳
 ۱۵۵۴
 ۱۵۵۵
 ۱۵۵۶
 ۱۵۵۷
 ۱۵۵۸
 ۱۵۵۹
 ۱۵۶۰
 ۱۵۶۱
 ۱۵۶۲
 ۱۵۶۳
 ۱۵۶۴
 ۱۵۶۵
 ۱۵۶۶
 ۱۵۶۷
 ۱۵۶۸
 ۱۵۶۹
 ۱۵۷۰
 ۱۵۷۱
 ۱۵۷۲
 ۱۵۷۳
 ۱۵۷۴
 ۱۵۷۵
 ۱۵۷۶
 ۱۵۷۷
 ۱۵۷۸
 ۱۵۷۹
 ۱۵۸۰
 ۱۵۸۱
 ۱۵۸۲
 ۱۵۸۳
 ۱۵۸۴
 ۱۵۸۵
 ۱۵۸۶
 ۱۵۸۷
 ۱۵۸۸
 ۱۵۸۹
 ۱۵۹۰
 ۱۵۹۱
 ۱۵۹۲
 ۱۵۹۳
 ۱۵۹۴
 ۱۵۹۵
 ۱۵۹۶
 ۱۵۹۷
 ۱۵۹۸
 ۱۵۹۹
 ۱۶۰۰
 ۱۶۰۱
 ۱۶۰۲
 ۱۶۰۳
 ۱۶۰۴
 ۱۶۰۵
 ۱۶۰۶
 ۱۶۰۷
 ۱۶۰۸
 ۱۶۰۹
 ۱۶۱۰
 ۱۶۱۱
 ۱۶۱۲
 ۱۶۱۳
 ۱۶۱۴
 ۱۶۱۵
 ۱۶۱۶
 ۱۶۱۷
 ۱۶۱۸
 ۱۶۱۹
 ۱۶۲۰
 ۱۶۲۱
 ۱۶۲۲
 ۱۶۲۳
 ۱۶۲۴
 ۱۶۲۵
 ۱۶۲۶
 ۱۶۲۷
 ۱۶۲۸
 ۱۶۲۹
 ۱۶۳۰
 ۱۶۳۱
 ۱۶۳۲
 ۱۶۳۳
 ۱۶۳۴
 ۱۶۳۵
 ۱۶۳۶
 ۱۶۳۷
 ۱۶۳۸
 ۱۶۳۹
 ۱۶۴۰
 ۱۶۴۱
 ۱۶۴۲
 ۱۶۴۳
 ۱۶۴۴

آن که در نخستین خبر همین چون و شبهه در استعاره - وان بستان یوزما گاشق بنا و ششم
 کشند پاره پاره - آنگاه میان رسوده وادون - تریاک بطنل گاهواره - وادون خواب سحر گمان
 بیگاه - وادون کشتن شمع چون ستاره - ناکردن شمع گاه در افق بنا از گوش جهان نور د
 باره - وادون اسپ بجای گداختن پیر خصمت و شورش ستاره - وادون زور شدن بنامه عیس
 بکے وچه گرایه و اجاره - ابن جملہ تر حص و شورش است - لے وادون حریص ایر حواره -
 حکایت در سفر عراق تو شمع و شمع که باستماع سفیرے رمیدے وودوست برداشت و
 خرد مشیدن آغاز نمادے گور و نئے چنان رمید که نزدیک بود - بر زمین نه زود تھے مشتف
 مشدم که تیز ز پشت آن و عیان ز پشت من رہا شد زاهد الوصف جی بیان مشدم که موجب
 آن رسیدن و بروییدن پست مرقف آن خیال بودم که مقارن ب آن حال
 تیزے دیگر داد و حتنے دیگر کرد تا کارهای رسید که پے در پے تیز کندهی و سبک تر انگندی
 مرا از مشا هره آن حالت خنده بخت آینه روعے وادون بر آتش فتنم و تاز پانه چند بر دے
 کو فتنم گنشم خدایت مرگ و داد این تیز دادن پست واین پر بهیز کردن کدام قطعه تا چند
 دے تیز خود از تیز کنے - م - یا تیزنده یا دیگر از تیز میندیش چون زاهد خود بین که بهشت
 خط کار - با آن که طول است تمام از عمل خویش به قطعه از من بگو به زاهد خود بین
 که تاجکے - خودے کنے زیاده کوعے خود از ریا - یا خود مدار پاک چو کردی خطا بعد - یا
 چون خطا کنی مکن از عذاب حکایت با وده پیمانی مشندم هواره عشرت ساز کردی و با هر
 مے در هر مے صبح آغاز نمادی در هر کجا شمسار عوم طاعت یافته با دے
 شطرنج طاعت یافته و هر کجا بسیدق حسن پری رخی دیدی و دشتچه با بخانا مفتی و هر گاه که یک
 پیل پای در کشیدی رفتار فریبی پیش گرفتن و گفتی رباعی بگزار تا می خورم دست شوم - چون دست شوم
 بعتن پاست شوم به پاست شوم بکی از دست شوم به از دست شوم نیت شوم هست شوم به بارے چند
 نه گذشت که یاب دو ساله آبروی سی ساله بر باد وادون تا مرد خود کسان شده و بطون هر سان قطعه
 پاده داد آبروے او بر باد - وادون بخلت که هر چه با د ا باد - هر گرا پاده ساخت و یوان
 چه نعم از طعن خویش و بجان - تا که بر جاست عقل و دانش و بهنگ - هست بر دای

۴
 کلمه ششمین
 و فتنه در بیان
 در است
 با وده پیمانی
 خوار وادون
 دود
 کلمه ششمین
 پیلای مشندم
 دود
 ششمین
 پاده

نام و نشانی نگاہ یک چون رخت حشم و دانش و دهرش و نرد و پسند عاشقان
در گوش و لاجرم بهر مایه محرمه ز کفصل جوانی ست بوسل جوانان صرف کرد
تا و غلش بکجی زن و استبارش بینا اما سبب چون مهره وصل در ورج ساقط
شد قطعہ چون کاسہ و گیک کشت مرده از باد و نرد و سیم فالے و جز نبرد
درج چہ چارہ و در و سہ کش مرده لایالے و تاجہ و اصلاح دران دیر
کہ چندے با ظمار اصلاح کار کو شد و ہر کجا جے ساوہ و بے بادہ بیند از ان چشم
پوشد با شد کہ انکار حقوے کار مست تقویت پذیرد و تبرک خرم و مرامش صورت گیرد
تا چندے بدین تربیت ترک افراغ گفت و شد اقیار کجا بجمہ می کہ کہ کیا نہ ہر سہ
نامش جے و ہر کجا شاہدے از دانش جے و از انجا کہ دعویں صادق بنورد و دانش با زبان
بند انکہ بجایہ تبرع تنوع کردے و متک نیک جے از بیچ روئے روئے
فخاخ مذیدے و از بیچ سوئے بے بجاخ نشیندے فی الجملہ از انکار بار ساقی تارانی
بختش بیش شد و از بیمنے خاطرش برین قطعہ محض کفر است حرف ایما نے کہ کثر نبرد
آید و ترک آن حرف گوئے و خامش باش و گہات بجان زیان آید قطعہ چون نبات
نیست بادل آشنایان ایمان محض کفر است و فعل و نشت استہ پارہ سائلے
خود پرست و بخواش و دوست و مینا و در بغل و مستندیم شبے عروقت مناجات کہ بہتر
دوست عزم حاجات بیکر دے اختیار آید و یا سوز از دل بر آورد و گفت رب
عالمنا بھنک لا تعالنا بعد لک فی الحال یک التابش را بیک اجابت دلیل
شد و دعوی بند گیش را رمت خداوندی کیس آید قطعہ لے آن کہ کشادہ کار خواہے
با حضرت و دست بستے جو چون دوست دل شکستہ خواہد و در ہمد و دوجان شکستہ
جو بکایت یکے را گفتند و دنیا چہ خواہے گفت جسم گویان خواہسم تا در قیامت خداوند
علا بہشت پوشاند و چشم گریان تا آتش دوزخ فرو نشاند قطعہ لے برادر
جائے عورے طلب کرد و بدین و سہے دزد و دھن و ہم بینش آن آید و ز بھر بدین بندہ
تا انان یا بی بھر از سوغن و حکایت در و بے را پر سید مذکرات دنیا و چہ دانی

اتفاق مراد ان سال تو شہ عیال و گوشہ مناسب حال مہیا بود کہ چشم منشا بود چنان کہ از
 ہر بہت خاطرے آسودہ داشتہم در روزگار با سودگی میگذاشتہم دہر روز عبرت را بہر سولے
 میگذاشتہم و بہر کولے می گفتم روزی یکے از اسیران اسلام را دیدم با سیرے و گیرے گفت
 اے برادر کاش سیر تو بیم و اسیر تو بیم رفیقش بر آفت کدے سجان انداز اینچہ گفتی تنہا
 کن کہ لذت سیری بذلت اسیری نیز زد چون چنان دیدم و مقابل شان شنیدم مرا از آن
 دل بسوخت ہر دور را بجا نہ بردم و سندرہ گتر و تم گفتہم رفیقان این سفر متعلق
 بفقر است اوقات جو بہر بخارجہ کشید کہ جسدہ گشاہ است و سفرہ آمادہ قطع
 اکنون کہ در رزق کشودہ است جزا و ندادہ انتہا نہاش کہ تو بر خلق بہ بندہ می بہر حالت خود
 گر یکہ کنی روز قیامت بہر حال تہید است گرام و زبندے حکایت سوداگرے باری آگینہ
 داشت عیاری رجب عادت چوبے بران طرف با حوالت نمودہ پرسید کہ در بارت
 چہ داری گفت اگر چوبے بر طرف دیگر نہی بسچ قطعہ اے کسے کا گینہ وارے بار +
 عزت و سنگلاخ و رشت + راستی را خلاف عقل بود + سنگ درشت و آگینہ بہ پشت + حکایت
 یکے از مشایخ بامردی گفت روزت چگونہ میگذرد گفت بسیار بد گفت شکر کن کہ اگر بدہم میگذشت
 پے کردی قطعہ پسند گوی کہ گذرد و فردا + اگر بدی راست چون گذشت امروز
 زان چہ پیش آیدت چو ل مشو + تا شوے بر مراد خود نمیروز + حکایت
 جناب شمس الموحیدین میرزا آقا تقاسم شیرازی رحمۃ اللہ علیہ و علی من یرکراہ بالرحمت کہ ہم
 حلقہ ہما مشان بود و مقصد خرقة پوشان با عقاد جمعے مسلمان بود و بقول طائفہ نا
 سلمان بر پنے بران بود و نہ کہ در بین ایمان جمال سہیل وارد و در چمن الیقان مکالم
 کیل و طائفہ گفتند کہ آئینہ وجودش رنگ ہستی نہارد و شاہد جمالش مرادی جز خود پرستی
 قطعہ یک جہان تسلیم در یک پیرہن + یک خلک توحید در یک طیلان + حلقہ او مستغنی
 از اوصاف حلقہ + خیر خود مشید کی خواہد فشان + پردہ پوشم بردے آفتاب + چون
 کشایم در شتای اولسان + پردہ بردے بندم از اوصاف توحش + تا ہسان ماند
 در چشم ناگان + بہر حال پیرے پاری بود و سیرے پارسا و فکر جہانے در ادراک پایہ قدرت

صحت نایاب
 در ہر روز
 شہر ہنر
 آردن
 سنگ ز جانی
 سنگ زادہ
 صحت بدین
 با کدبانو
 بارہ کن
 صحت
 چہ چہ
 چہ چہ

از شمشیر خویش + دست و پا سے یکدگر سازید ریش + زانکہ پاگان آئینہ ذات حقند +
 منظر اسرار سر مطلقند + سادہ اند آئینہ دار از عیب لیک + بد در ایشان بد نہاید نیک
 نیک + زشت را گوئی خود را خوب کن + در نہ با آئینہ ات چو د سنن + زشت اگر آئینہ
 را دور افگند + زشتی خود در بنان ظاہر کند + لاجرم ہر کو بپاگان جنگ کرد + روزگار خوشتر
 بر خود تنگ کرد + ہجو عوج بن عوج کا در اکلیسم + گفت عوجا ہین کش پا از کلیسم + دین
 از یزدان قصا آید ترا + با جان بالا بلا آید ترا + گفت دلوش ہین + بین بالا نے خوش
 دین و راز سے خود دہینا سے خویش + شکل موسے بین دآن بالا سے پست +
 کو ہان پتے نثارو بر تو دشت + روز کو ہسان کین یک لخت سنگ + ہر سر موسے
 در افسگن بے درنگ + رویار از کوہ یک پارہ کوہ + ہر سر موسے در افسگن با کردہ
 زو ورو ہان از پے تعیل را + قتل موسے دین اسرا ییل + عوج از کسار سنگے برفت
 قوم موسے ماندہ از دے در شکفت + خواست تا بر قوم موسے افگند + مغر شہان
 را پر آگندہ کند + سنگ را بالای سر بردہ ولیر + تا کہ از بالا در اندازد + بزرگ گفت موسے
 کردگار آچاہ کن + اے دو عالم کردہ از یک امر کن + غیرت حق بانگ زد کا ہستہ
 باش + ہما نگد در محبت سہبتہ فاش + لاجرم سوراخ شد چون حلقہ سنگ + کرد
 حلق عوج شد چون حلقہ تنگ + آن عجی چون بر بنے گستاخ شد + کوہ غار اورا
 زمان سوراخ شد + ماند ہر ترک فرمان گردنش + سنگ ہچون طوق سگ در گردنش
 چون آنجناب بہارت اجنبان را دید بسم کردن آغاز نہاد ہناد و ملاطفت و دلجوئی +
 دنم ما قال الفرزوق شہر بیضی حیاء + و بیضی من مہلبہ + فلا یتم الا مین تبسم + نقطہ نم نم
 در آئی و گریست + زبان عارف و عاے + بند و از گفتار + من از کلام قوم
 گویم سخن بیان کہ قمر ز آفتاب فلک عاریت کند انوار + پس از زمانی فرمود و باعث این زچہ
 کہبت و وجوب این ہنگام چیست یکے گفت چون عیانت چہ حاجت + بیان است
 فرمود مقصود + انم دے خوب مقصود نہ انم چہ ہرگز جز براہ مشرع زفتہ ام + ہج مشکر
 را بصلح + مباح + مشکر گفتہ ام گفتہ از سے در آن چہ گوئی از صبح صادق تری

مختار عالم قافی
 "مختار عالم قافی"
 "مختار عالم قافی"
 "مختار عالم قافی"
 "مختار عالم قافی"
 "مختار عالم قافی"

و لیکن بخیته قاصد خون تو ایام که بر خه مرمان تو از محرمات پیرهن فرمود برادر را بجای برادر خون
 نریزند خداوند فرمایا دلا تزد و از رة و زتر آخری گفتند بے این سخن بوان تحقیق است و لائق تکرار
 دے یک جرم عیسن است و یک گناه محقق سرمود آن کرم است گفتند آنکه بر عمره ایست
 برادر پد بادل سپاه بر دلبر سادہ جو شند و ساغش بادہ نوشند در گشتائی فرمودے عجب
 بر بشاکه کشتن من کمر بسته آید و رنبد ام که فتوحات نبوت چگونہ بر کسانے که بار
 گمر بند نذر بندم که مروت است قطعہ چکر و در بنج دوستان توانان ست کی
 که در بنج و دشمنان نماید پند و رآن مقام که بیگانه را جواز بود و محقق است که ممنوع نیست
 محرم راز و قطعہ ماقبل را اگر بود انصاف و تاقیاست برین عمل خند و کا که بر دشمنان
 کشاید و در بر بنج دوستان فرد بند و وجم از سخنان آنجناب است راحت نفس و چو چرخ
 است نمیدانم و میخوانم و من چند آن در نیکو انهم ستم قم که نمی خواهم رافرا موش
 کرده ام قطعہ دلا از خویشتن چون در گزشتہ خوشی اندر وجود دوست و فانی بهم اند
 نصیحت زدی گامے بزنی - هم نصیحت ز خود نامے ندانی + حکایت سے را شنیدم
 که آفتان و خیران بر اے رفتی و با بر ہشیانے کہ دیو چار شادی عید پرہ گشتی و
 گفتے اے برادر چون من راه را کہ میفتی قطعہ مرگ بر نیکب خویش بخیر است - منبر دیگر
 شمار و عیب + جام عیب ارگان چسبہ شکستہ - آنکه بخت جود بر سر عیب - و بخت عیب
 سے با بول خود و خود میگرد و میگذشت - زن - آنکه بخت جود بر سر عیب - و بخت عیب
 گیرد - از چہ از اطاعت انکاد + حال - آنکه بخت جود بر سر عیب - و بخت عیب
 حکایت زنی کتاب الفیہ شریف کہ از مکتبہ - آنکه بخت جود بر سر عیب - و بخت عیب
 کے گفتش ازین اشکال کہ در آئین حبیب - آنکه بخت جود بر سر عیب - و بخت عیب
 یک دوست داری گفت آنچه گفت دوست دارم و در میان دوست - آنکه بخت جود بر سر عیب - و بخت عیب
 آن کہ از سه موضع با من جماع کنند گفت میں سے چو نہ - آنکه بخت جود بر سر عیب - و بخت عیب
 افست کہ ز با تم در دہان گذارند و ایرم در خیر - آنکه بخت جود بر سر عیب - و بخت عیب
 نیست حسد مرا پایا - ز انکہ با ہر تے در آوند و جوش مرگ - آنکه بخت جود بر سر عیب - و بخت عیب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

از ہر کمن رنج و آہ و دند و تھنہ عاجش را بتاراج برد و روز دیگر پیر بابلینش رفت کہ ای
 گبر مسلمان را چگونہ دیدی گفت روز گیر بند و شب کون و رنہ قطعہ این اگر منے
 مسلمان است + ای خوشحال کافر حرجے + بگذر از کفر و دین و عاشق شو کہ نہ شہ نیست
 عشق نہ غریب - حکایت دیوانہ جامہ در بر چاک مے کرد و بر سر خاک میر خیت و میگفت
 خدا یا عاقلان ترا بدانی جویند و جاہلان بنا دانی قطعہ مے چون حسد و روح نہ پشیمان
 و نہ سیر + اندر طلبت روح و خرد و ار و شیدا + نادانی نادان را در فکر ت و
 ترجیح و ہر عقل بر انانی و نا - کان یک چو بداند کہ نہ اند شدہ خاموش + دین یک چو ندان
 کہ نہ اند شدہ گویا + حکایت شخصی صاحب دے را دشنام داد میرفت و سکر میگفت
 یکے گفتش موجب سکر گفتن بیت گفت آنکہ اورا دشنام نہ آدم قطعہ ظلم ظالم ذخیرہ
 ایت نکو - کہ در آئند نصیب مظلوم است - ظالم خیرہ عاقبت چو بخیل + خوشین
 زان ذخیرہ محروم است حکایت عمر دلیث صفار را غلامے بودہ در حالت شہ
 امیر را دشنام داد و امیر بزدانن فرستاد چون ہوش آو بعقوبتش فرمان داد و غلام
 گفت مے امیر من بدر گزدم در حالتے کہ ہوش بودم تو در حالتے کہ ہوش داری
 بدکن بر بن سخن باز عقوبتش در گزشت و بالغاے و آخر و غلطے فخر فرستد کہ قطعہ
 مست عشق ار کند ہزار غلام + چشم پوش خداے غفارش + مشہرم دار از خدا کہ بشناسی
 کمتر از عمر دلیث صفارش - حکایت مردی بازن بیگانہ آشنا بود و پیوستہ در بحر
 مرد قش مشغول شناور زنی در بانت + غمی کرد کہ شوہرش بے غرض نیست و جوہرش
 بے غرض قطعہ منافق آہمان و او نہ ز لیس + کہ افحال عیش با خلق نیکوست +
 بنید اند کہ چشم اہل منے + صفای منہ راست + بنید از پوست + تا روزی بازن بیگانہ آشنا
 در یک خانہ دید و بادے اعتراض کرد کہ تائے کہ بن حلال طیب خویش گزاری دباغیہ
 الفت گیری موقیے کرد کہ حلالش راست است و طبعش در ذوق قطعہ مے کہ از عشق و غم
 مے تائفے بہت نیوے در ذوق و نیوے راست + عقل داری و مے نہ داری عشق بزان
 وجودت اسیر خون و رجاست + عشق را با مہر و بیم و چہ کار + بیم و امید اہل

صلوات
عزیز
صلوات
بہ
دین
ترجیح
مطلوب
مطلوب
مطلوب

آنرا بدوشی کش و این را بدشمنی - حکایت دفتی از خانهای مدین آنش در گرفت
سلطان جز صفت و شمیر خبر نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود
بسکرا این چنین سفر کنند قطعه بشهر مدینیت اگر سبکبار می - نفر از کنگره عرش باشد
برواز و درگزار معاشرت جان گرفتار است - ز خاک نبردناشد ترا جمال جواز -
حکایت یکی پیش منور عباس شکایت برود گفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش از عرش
منتظر خویش باشم بگویم آنگاه نظایر بر من رسام خلیفه دستور می داد گفت ای
خلیفه خداوند علیم نجات خلق را تقاضای عظیم منماده چه بگم طبیعت هر کس که
بر می آید - بدینست با در خویش گراید شیرش از زبان اوست و خوانش در دلمان
آورد از فتنه در امان تا آنگاه لبان از لبش بشوید و اندک اندک بگوید مغر از پوست
حرفزد و سخن از دوست آنوقت با پدر در آید و چون دست در محبت مادر منصفیتی بنید
در باز گیرد تا رفته رفته ملکات و اوراکش روز بروز بیفزاید و از مقام خداست
تذاعت که از م طبیعت صبیاست بمرتب است و بنیان رسد و تفاوت طبقات بگم
عقل و تجربت بر ندیش آنوقت از قمر فرغ پذیرد بشنود گریز و از شنید بقاضی و از قاضی
بوزیر و از وزیر بسطان تا عاقبت حال که از سلطنت استانت بنید بیزدان استانت
اجید آگویی ای خلیفه مترشد حلول عذاب نزول عذاب باش که من نظایر خویش بحق
سجاده بروه شکایت تو بدو کرده ام قطعه ای شکرستم کن چندان که بملوم کار
گرد و تنگ - زان حدز کن آرد و روزی - دامن عدل کردگار کجک - آورد و اند
که منصور تمامت هست مقصود راست که نظایر می باز جوید آنگاه انتشار کرد که نظایر
گوید گفت ای خلیفه روزگار است که ابن نیک عامل تو فلان ضیعه مرأی آنگاه بعد
جیس متمک بعد از شیع متکلیک شده منصور بزو مینه او مثال داده و ابن نیک را
نمی بلع کرد تا با طستم و روز و من بعد گردوستم نرود قطعه ظالما زمین ظلم کردن
شرم دارد - پیش از آن گت مرگ بزرگ بختش - اگرستم بر جویشتن و ارامی روا هم روا
باشدستم کردن بیش - ظلم چندان کن روزی داد خواه - از تو در سلطان گریز و

ظلم بر مظلوم پسند آید. گشایش باشد جز خدا فریاد رس. حکایت دهنی در بلبل شیراز
 هندوئی پیا شد و پستان نبود که قیارش وار و ناچار روزی دست و روان مسلمان
 زد که ای مرد خدا پرست گرفتارم که بدین دکانم نه آفر غیب و مسافرم مگر در دیا را سلام
 رحم و مروت نیست یا شریعت مسلمانی را فتوت نه اندام قانون غیب نوازی عموماً
 از دهر بر افتاده یا خصوصاً ازین شهر که اسم بزبان نیست و رسم این بیان و اگر اسلام
 را شریط مروت و انیدان نصب است و اگر ایمان را موجب فتوت خوانند آن تقلید
 نه فتوت چه حاصل مروت نیست که شرفی از غلبه نه دانند و مومن را از کافر چه
 غیب را از بوی و رنگی را از روی قطعه آن شنیدی نه تاضی بنیاد بود و در فضل و در سخا
 مشهور روزی از وی بعد نشانی خوش است یک شیشه آینه گویا منور از نور نه بیان
 از زبان که قبول از حدیث نفی امور مشکوک گفت کاین سوال چه بود نه بین تعلیم
 دور گفت ترا اگر خطا لے رفت بکرم داشت باید مسمی در جسمه به من بستان
 جرم آن است که سدا پا جالتن و غور و سفلو چون ترا می خوانند به سبب چشمه
 سیاه را کافور گفت قاضی و معنی است ترا هر روز در مشرع مصطفی خطره
 خود کردن بکافور که زن بزدیش و دن آنکه جور گفت قاضی بزد نام ترا
 متعصب بنده یا که غیور که خج و در می تعصب است نه جور و تعصب است نه جرم
 جود و آنکه نام کبر و دیو و جود و تنگار عذر ماقم و سوز و جور و ترجیح کافور
 مومن جود و اندیش حیث و ظهور و راستی چه صفت خورشید است
 که بهر نیک و بد نشانده زبانه لے ادگاه نصیبت است بخیل و نذر نور جز بوقت
 حضور جود و رحمت نه ای یزدانست که عنایات ادست ناما حضور و رزق بخشد بهر که
 در عالم و بود و دانش و جان و خوش و دیور باری اگر پرستاری کنی تا شنایا بم بکنم
 و زمار را فلک نشانی را برستم و آفتاب را ناما شمرم و ستم گا و گو سال را خون بریزم
 و در آب کنگش بنهرم قطعه بت و زمار ادهم دشنام بکسی نهم بر آید نام بدن و جان
 و دل عبده کنم یک نفس شادی س عید کنم ز آفتاب فرو نشاندیم و مسرم کعبه

و دیگر گریه و دیگر گریه از غریبیت غلام - روی من و کعبه غلامان خاص - خلق من و
 خلق من از آستان - دست من و دامن ادراک شان - آورده اند که مسلمان را دل
 بوقت پرستاری کرده و ملاطفت نمود تا شفاعت یافت و بوعده خویش وفا کرد و اندک
 اندک اسلامش زیاده و بایمان کامل گشتی شده اغوا حق نصانی که میراث از امر حق
 جهانی باشد تراست بکل از صفی وجودش زایل شد و پس از ترک کیش هرک خویش
 اهل آمد مشنوی چونکه بروی آفتاب عشق یافت - رست از هر در و دور عشق یافت -
 یافت و در عشق زدرمانست عار - آری از در زمان گریز و در دیار و در دشت ارچون شمع
 میزد هر بدن - یک روز از قزاقی جان خواهد بدن - در دشت اول شادی است آخر طلال
 در میزند همه آواز طلال - در دشت از پهلوی که در هر زمان - همس بد و قهر به شود پهلوی جان
 نیک باید پهلوانی مردگار - تا بجان پهلوند بر و دیار - تشنیدم روزی با آفتاب
 عتاب آفتاب ز ساد و زبان بنفوس و آتش تراکش او که آفتاب عمری عبادت کردم
 سانی عبادت کردم و روزگاری پرستش نمودم روزی پرستش نمودم و فرمودی آفتاب به نور
 آنان که پاست فرستند و ناشناخت پرستند شقی موران ذیل اندر و ملائکه کوران
 بے دلیل بهانا بخیر اندک تو نیز چون گل عباد معلوم و در قیل عمار معلوم مشنوی خود
 خورشید سرگردان چو گوئی - علیل و مستند در و روی - خود پروانه آتش چه خوانم +
 تو خود آتش جمعیت چه خوانم - قطعه بجز بازت کلاه عجب و خود و دیده شش پویشیده
 که از پیش چشم خود بردار - تا کشانی بروی مشه دیده + آفتاب روزگاری بیاد و خودم
 بست کردی و سر بایه عمر عزیزم از دست ببر بروی و عمری پرستش است نظار جستم و عمر
 دیگر باید ازین سینه استغفار کنم قطعه آفتاب تو خود عذای - جزیکه جرم خود نمایی
 به رنگی و ساد خوانندت - زگرایی و ماده خوانندت - بخنیا چون ترا خدا خواندم
 سالها از خدا جدا ماندم - تا بپیر از دآم خدا می بود - گر هم را اگر کشای نه بود - جز تو
 دامن کنون ندی هست - گر هم را اگر کشای هست - حضرتش بادشاه ملک و ملک +
 قدرتش تا خدا ای فلک و فلک - صد هزاران جهان تا دیده - که مشا به نیند با دیده

این شعر
 در کتاب
 طریقات
 است
 و در
 کتاب
 طریقات
 است
 و در
 کتاب
 طریقات
 است

[illegible]

علس نوبتین - اور اماں میر تاسد تہا اینہ حکایت جیب اعجی را لستند و رو یا
 کہ او دست داری گفت پسرے واپس کہ ہر دو را دوست دارم و اگر کے مرودہ آرد
 کہ پسر مرودہ اس را بزدگانے بدو بخشم قطعہ دل و جان مرودہ عاشق دوست دارو
 دئے با این دو مہر شبت خندان - کہوں بگزارد اندر دوست و بہر کہ جان بسا
 اندر پاسے جان حکایت عسے نیم شب سے را در بستان بازار خفته وید غنیمت
 گرفت کہ بر خیزد تا بر دیم گفت سے پدر کجا برم گفت بزندان باو شاہ خدارا استیتم
 سخن کہ اگر من - فتن متواستم بجائے خود سے رختسم دور این جانے خفتہ قطعہ در
 دیدہ ارباب جہان خفته نماید - رندی کہ ز شبایے طریقت مشدہ مدہر مش +
 عاشا کہ بزندان طبیعت کند آہنگ - زنان پس کہ شود حالت سیش فراموش حکایت
 مرد و مستانی را حکایت کنند کہ وقعہ بشرے رفت از اینجا کہ عادت اہل روستا
 است کہ چون بشرے روند بہر کوئے گذرند و بہر سولے نگرند تا چون بہر روستا باز
 گردند از سیاحت خویش سخن ساز کنند و بدان سنئے تفاخر آغاز نمایند قطعہ با مزور
 صوفی مناسے از بقی پوش - کہ اقباس کند گفتگوی درویشان - بذکر و فکر ہے
 خلق را فریب دہد - کہ پر کند شکم از خوان نشت ایشان - کجا مشبائے ارباب
 دل تواند کرد - کہ اگر سیرت گرگ است و صورت میشان - فی الجملہ روستائی بسجده
 رفت قصار و اعطی بر مہر ش سخن میگفت از قدرت حق سبحانہ و تعالی کہ اگر خواہد فرود
 را ہر در نشان کند و عار را راعل بد نشان و بیہایت ذر ویش مستند را سلطان
 ارجمند نماید و بندہ در گاہ نشین را خواہہ خرگاہ نشین فرماید آرد وہ آند کہ روستائی
 چون این سخن استماع کرد با خود گفت ست عذای را کہ بے فتن حسان و منت کان
 غیشم کہ منفر شد در رستم مقدرموے ننگد جہان بیج رنجم - منت نبود زیج گنجم
 کہ فضل خدای را بہنم - مد گنج بود در استیتم - ہمان کہ بے زحمت و عالے منت
 دعائے مصیات حلے و عنایت دسلحے در رعایت شید و مکرے و کفایت زید و بکرے
 راہ خدا بہر دم وزنگ شرہ و آزار آئینہ نیا ز بستر مودامن آرزو کہ قرآن ترا

حکایت
 جیب
 اعجی
 را
 لستند
 و
 رو
 یا
 کہ
 او
 دست
 داری
 گفت
 پسرے
 واپس
 کہ
 ہر
 دو
 را
 دوست
 دارم
 و
 اگر
 کے
 مرودہ
 آرد
 کہ
 پسر
 مرودہ
 اس
 را
 بزدگانے
 بدو
 بخشم
 قطعہ
 دل
 و
 جان
 مرودہ
 عاشق
 دوست
 دارو
 دئے
 با
 این
 دو
 مہر
 شبت
 خندان
 کہ
 ں
 بگزارد
 اندر
 دوست
 و
 بہر
 کہ
 جان
 بسا
 اندر
 پاسے
 جان
 حکایت
 عسے
 نیم
 شب
 سے
 را
 در
 بستان
 بازار
 خفته
 وید
 غنیمت
 گرفت
 کہ
 بر
 خیزد
 تا
 بر
 دیم
 گفت
 سے
 پدر
 کجا
 برم
 گفت
 بزندان
 باو
 شاہ
 خدارا
 استیتم
 سخن
 کہ
 اگر
 من
 فتن
 متواستم
 بجائے
 خود
 سے
 رختسم
 دور
 این
 جانے
 خفتہ
 قطعہ
 در
 دیدہ
 ارباب
 جہان
 خفته
 نماید
 رندی
 کہ
 ز
 شبایے
 طریقت
 مشدہ
 مدہر
 مش
 عاشا
 کہ
 بزندان
 طبیعت
 کند
 آہنگ
 زنان
 پس
 کہ
 شود
 حالت
 سیش
 فراموش
 حکایت
 مرد
 و
 مستانی
 را
 حکایت
 کنند
 کہ
 وقعہ
 بشرے
 رفت
 از
 اینجا
 کہ
 عادت
 اہل
 روستا
 است
 کہ
 چون
 بشرے
 روند
 بہر
 کوئے
 گذرند
 و
 بہر
 سولے
 نگرند
 تا
 چون
 بہر
 روستا
 باز
 گردند
 از
 سیاحت
 خویش
 سخن
 ساز
 کنند
 و
 بدان
 سنئے
 تفاخر
 آغاز
 نمایند
 قطعہ
 با
 مزور
 صوفی
 مناسے
 از
 بقی
 پوش
 کہ
 اقباس
 کند
 گفتگوی
 درویشان
 بذکر
 و
 فکر
 ہے
 خلق
 را
 فریب
 دہد
 کہ
 پر
 کند
 شکم
 از
 خوان
 نشت
 ایشان
 کجا
 مشبائے
 ارباب
 دل
 تواند
 کرد
 کہ
 اگر
 سیرت
 گرگ
 است
 و
 صورت
 میشان
 فی
 الجملہ
 روستائی
 بسجده
 رفت
 قصار
 و
 اعطی
 بر
 مہر
 ش
 سخن
 میگفت
 از
 قدرت
 حق
 سبحانہ
 و
 تعالی
 کہ
 اگر
 خواہد
 فرود
 را
 ہر
 در
 نشان
 کند
 و
 عار
 را
 راعل
 بد
 نشان
 و
 بیہایت
 ذر
 ویش
 مستند
 را
 سلطان
 ارجمند
 نماید
 و
 بندہ
 در
 گاہ
 نشین
 را
 خواہہ
 خرگاہ
 نشین
 فرماید
 آرد
 وہ
 آند
 کہ
 روستائی
 چون
 این
 سخن
 استماع
 کرد
 با
 خود
 گفت
 ست
 عذای
 را
 کہ
 بے
 فتن
 حسان
 و
 منت
 کان
 غیشم
 کہ
 منفر
 شد
 در
 رستم
 مقدرموے
 ننگد
 جہان
 بیج
 رنجم
 منت
 نبود
 زیج
 گنجم
 کہ
 فضل
 خدای
 را
 بہنم
 مد
 گنج
 بود
 در
 استیتم
 ہمان
 کہ
 بے
 زحمت
 و
 عالے
 منت
 دعائے
 مصیات
 حلے
 و
 عنایت
 دسلحے
 در
 رعایت
 شید
 و
 مکرے
 و
 کفایت
 زید
 و
 بکرے
 راہ
 خدا
 بہر
 دم
 وزنگ
 شرہ
 و
 آزار
 آئینہ
 نیا
 ز
 بستر
 مودامن
 آرزو
 کہ
 قرآن
 ترا

بسیار نالمان زن بفرود آید و در میان رحمت اقبال گوشه دفاتر و اجتماع گوشه
 دو اندامه و بیارجه کاتر و طاس و پیچیده واس و امثال آن دو دوست و بیار
 بکست معامد تجارت این گفت و شب بیدار گفت تا خورشید از مشرق برآمد و نور شدید
 مرادوی در منرب نامرادی پنهان بود و اقصیه چون از ناموں اثری و در سسول خیرے
 یافت شکر خدی نزد که طریای عالی بقدر قدرت و سن کفایت دریا فتم که در دوست
 و بیار از سخن وادی و گوئی با وجود فضل و رحمت من که دنیه سنا ده و خزینہ آما ده
 حاجت تجارت نیست و این سخن موافق حساب مطابق رایی الوالالباب است
 قطعه هر گز در زمانه قانی بیجا لات خویش خورشید است + گرچه دیوانه بشد
 پاره کند + هر دمش طعنہ بخرد سنا است + در نماید بجرم خویش اقتدار + بند و بجا
 که در بند است + باز در نفس خود چنان داند + کان گنه جملہ از خداوندست + لا جرم و
 حساب میناید + کا اختلاف عقول تا چندست + فی الجمله دوستانی گفت اکنون دامن
 ادویست دینار و در خزینہ رحمت خویش برسم امانت و سبک میانت باز دارو که
 صد دینار باقی را که از انهم چاره نیست بے تقرب معذرت و تمهید مشورتی غنا
 کن این گفت و دامن در زیر سقف باز داشت قصار ابرستوی پرواز کرد
 و سرگینی در دامنش انداخت و دوستانی از فراطحاقت ایمنی حاصل بر طرافت
 کرده بے اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداحیت و زمان خوشی و طاعت است
 این مثل بدان مانند که یک و هاترا بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمہ از طعام تم
 روزی کن قصار کنجی پرید و بردوان + مدزش سرگین بنگیند ظریفی حاضر و دین
 صراع بخواند رزق را روزی رسان بر میدهد + و ازین نوع نواز و خواب بسیار
 چنانچه حکایت سالی در مسکریک اوده نشسته بودم امیرے جیاد معاشرت نهاد
 که دفتر بیکار رفتم بنگی ویدم تفنگی بجا بنش راست کردم و باین هیأت بر پشت
 مرکب شدم و فی الحال که صدای تفنگ برآمد پلنگ از پانی در آمد باری سوزش
 این سخن برب بود که در اندکوش چنان تیزی داد که غالباً از تفنگ امیر باکش

مجلس عمومی در روز پنجشنبه ۱۳۰۲

نگ قناعت بر شکم بت بود و بر شبنان سجد نشسته و دایک طسح در آتش حرص سناوه
و چشم بر شفت مسجد گشاده تار و زسیم که از شدت جوع طالب رجوع شده و دو
مراطل و قیاس را باطل و بد روی در بر کشیده و گفت خدایا اگر اکنون بهر ار
دیانم بفرستی و هزار سعادت خواهی بجان پذیرد مادرم که از خاکش هزار تروان
سفالش بیقدر تر و انم این گفت و از جابر غاست و آستین قرص جیش از قطعه نذر
آستین بر افشانی - نه هفت زیاد و از روزی - آتش حرص را هنر دامن که خود
اندر میان میسوزی - انقصه روستای غنم رفتن جزم کرد و لے گایه از زیر چشم نگاه
میگرد که شاید شفت شکافه شود و نقد مرهم بسبکبار فرو برد و قطعه آن شنیدنی
که مردی کرد از اشعث سوان - گاهی بختی تر از ضرب المثل گردیده نام و دیده
طامع تر از خود در جهان گفت بے - گوشتی داشتیم بر مشرب بایمی دقت شام
صورت قوس و قزح را چون گیاره - سبز دیده - جت تار بار بارش شد رنگون از پشت نام
شاخ اندر هم شکست و پشت و پهلوی خود داشت - هر چه مرغ کش هوای داد بر میند
بدام - فی الجمله چون روستای با همتی گایه چند برداشت نه لاله شطی بر غاست
چنانکه پیکر طائف در دقت هر که دو دزدان خائف هنگام و توله جنیدان گرفت قطعه
چنان لرزان زمین ز آتیب ز لال - که عوایمان میگویند و در زمستان - سر او
کاخ چو مان مضطرب حال - که از عمال دیوان تنگ دستان - لاجرم روستا
پیدا کرد که هرگز ترانه نذر بود و نامش شنیده از شدت هول بروی در افتاد آنگاه
با غایت عجز و تلاطم اظهار توبه و انابه داشت و بوقعا کرد که خدا یا خود میسر و م حاجت
حق ازون و لست و اودن نیست قطعه با کس که خدا نام این عمل عرفان - که گاه آه
گشاد که نظر بشف کند - چه - دستای خرد که برای سره زر - رود بسجد و بر شفت و دیده
دفع کند - و خدای واحد شاهد است که بدین چشم سر دیده و بدین گوش سر شنیده ام
که مردی از امارت و در مصیبت و ناخرمانی تاملی شیطان بود قطعه چنان بخیل که
با آنکه مرغان با بون - زلف و اوان گمان گریمینده آغازه - بے چو گفتی این خرد را

بگیرشت. شدی و لفظ گرفتن بجزی و مساز. با احتمال خود را درویش شمردی
و هر شب خیش استمال کردی و کنش و از گنج عالت گرفته و گفنی خدا یا مرا در تقویت
روزگار روزی ب آموزگار خطی چون خط میر عا دو علی چون علم بوی سنا کر امت و غنا
کن پس از ادای این سخنان حیرت زده بر سق حیره نظر کردی و لمحه لمحه آیه طویل
و عریض بر آوردی قطعه آیه نظیر تیز محبت چنان دراز کرد بعد مرگ ماند از و یادگار
او. آیه که چون بر آورد از نماند ناگهان چون است روزمه بر بدو از
او. و از آنجا که میان لاف و دسرین فری و درویشی یافته و سول بافت و
رمدان کنی هر و خان جدید مجموع ایشان است برگردش اجتماع گردند
اگر فی النسل تیزی و آدمی آزا کله محک شمر و ندی هر شب روزی و در کنش خفته
داین بیت در گوش گفتی بیت لاغ شده از بار سهرین سوی میات. بگذر که برود
کشم بار گران. قطعه آن وقت که روید از رخ سوی درشت. باید زودت بر روی
و سر بی و دشت. پشت تو گون ز بهر رویت بکار. آگاه و درویش تو بکار است
پشت قطعه. بوالفضل لا اگر که قافانے. نام از زائل سنت زشت بر دشت رت
گو پیش کوئی نام او باش در بهشت بر دوز دشتی مشیده که رسول نام تجا و دشت
مرد. نام زشتان تو نیز زشت ببر. تا عذایت سول بهشت بر دشت حکایت
علوی زاده یا دوارم که طلعه داشت گلگون و طبع چون قاست خود موز و ن
بین سبب صحبت مرا طالب و من از صحبتش بار سب زیرا که پیوسته چون طوطی جاسم
پوشیدی و با لوطیان باده سنج می نوشیدی و خدا که ملا متش سبک دم ملا متش پیش
میشد و با چزندوبت که فضل منکر کرد و منکر شد یکی تو که صحبتش گفتم تا بعدی که اگر سلام
کردی علیک نیگفتم و نامم میردیکه تا شبی بهایی با مجلس شربش دعوت کردند و تا
سهرش برگزید و کلابه سرخ ترا زاج خرد و در روی خود شش بر سر گذار شدند
فلانی و انتم بر احوال و قوت یافت و وان و وان آمد که ای خواجه البیارة این را
بگو تا اگر دست پهلوان در بر دارد و دامنش چاکس بر بهر لوسه سپرد و میان سبک و نهفته

سید است
نقد و نقد
سید است
سید است
سید است
سید است
سید است
سید است

بر بام رفتم علوی زاده کردیم بسان شمع در میان جمع نشسته و کنگره دار ساق
 و ساعد زنده گفتمی ساعد سینه از شعله ایج دوست داشت و دسان سینه از بسم حسام
 و دیتون و حریفان از شوریده و شوق علوی زاده گلب و در دوازده گاه که در
 و پیر من آن مشتری را چون نگین مشتری فرو گرفته با خود گفتم الله الله جایی جبر است
 که عمده حریفان شهر بانه در حریفان دهر نشیند باری نخی بجزت نگر بستم تا غیر هم امده او
 و جبر هم اشتراد یافت غلام را گفتم خدایت توفیق و های حالی بخانه مسایه رود و غوغا
 و راند از کنگره را ازین مجلس آگاه کرده اند مباد با نگاه در آید غلام چنان کرد اهل
 مجلس را نشاء شراب از یاد برفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام و انج
 و فتح را بشیبه زدن تا صبا پاشیده شده دینی با خراشیده شیشه با شکسته و زده با گشت
 نقلا ریخته و عقلا گریخته شد یکی از بام میگر بخت یکی از در کی بر روی و یکی بر
 سر علوی زاده بار دانی بر خطرو میانی بے کمر و سری بے کلاه و بے عذر خواه بشبان
 دود استم آدینت نقش گفتمی نفس محال است در زیر بار و پنجه اش پنجه را مال است
 در وقت کار مبرشش در بغل گریخته و گفتم این فاعه خورده حرم است
 و روضه ارم غصه در پنجه کار نزارد و شعله در اینجا بار اندک اندک صورت چون
 گشت لش آغا ز شکفتن کرد و لب چون غنچه خدایش ساز سخن گفتن تا زمانیکه
 میں خفتن نمود بالشی نرم و بستی گرمش آورد و دهم و سحر گاهان پیش اذان که خروش
 خروش و نفیر موس بر خیزد با قدمی با ده بالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش را نشاء
 تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب تو شین بر است خمار و دوشین را چاره گز
 نختی بن گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم
 شراب نوشم و بزد کسب کی نکوشم انگش از آستین پاک کردم و گفتم قطعه سے بخور
 یک با بران نشین - در زرد ز کنگره بنامت - لاجرم چون بے شدی
 بر نام کے زبکان روا شدی کاست - با دہ تلخ خور بشرینے - تا کہ شیرین
 شود از دناست - چندین برین برینا که علوی زاده بحیا بساط زهر دریا

بر بام رفتم علوی زاده کردیم بسان شمع در میان جمع نشسته و کنگره دار ساق
 و ساعد زنده گفتمی ساعد سینه از شعله ایج دوست داشت و دسان سینه از بسم حسام
 و دیتون و حریفان از شوریده و شوق علوی زاده گلب و در دوازده گاه که در
 و پیر من آن مشتری را چون نگین مشتری فرو گرفته با خود گفتم الله الله جایی جبر است
 که عمده حریفان شهر بانه در حریفان دهر نشیند باری نخی بجزت نگر بستم تا غیر هم امده او
 و جبر هم اشتراد یافت غلام را گفتم خدایت توفیق و های حالی بخانه مسایه رود و غوغا
 و راند از کنگره را ازین مجلس آگاه کرده اند مباد با نگاه در آید غلام چنان کرد اهل
 مجلس را نشاء شراب از یاد برفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام و انج
 و فتح را بشیبه زدن تا صبا پاشیده شده دینی با خراشیده شیشه با شکسته و زده با گشت
 نقلا ریخته و عقلا گریخته شد یکی از بام میگر بخت یکی از در کی بر روی و یکی بر
 سر علوی زاده بار دانی بر خطرو میانی بے کمر و سری بے کلاه و بے عذر خواه بشبان
 دود استم آدینت نقش گفتمی نفس محال است در زیر بار و پنجه اش پنجه را مال است
 در وقت کار مبرشش در بغل گریخته و گفتم این فاعه خورده حرم است
 و روضه ارم غصه در پنجه کار نزارد و شعله در اینجا بار اندک اندک صورت چون
 گشت لش آغا ز شکفتن کرد و لب چون غنچه خدایش ساز سخن گفتن تا زمانیکه
 میں خفتن نمود بالشی نرم و بستی گرمش آورد و دهم و سحر گاهان پیش اذان که خروش
 خروش و نفیر موس بر خیزد با قدمی با ده بالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش را نشاء
 تا سر از بالش برداشت گفتم ای عزیز خواب تو شین بر است خمار و دوشین را چاره گز
 نختی بن گوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان سوگند که تا عمر دارم
 شراب نوشم و بزد کسب کی نکوشم انگش از آستین پاک کردم و گفتم قطعه سے بخور
 یک با بران نشین - در زرد ز کنگره بنامت - لاجرم چون بے شدی
 بر نام کے زبکان روا شدی کاست - با دہ تلخ خور بشرینے - تا کہ شیرین
 شود از دناست - چندین برین برینا که علوی زاده بحیا بساط زهر دریا

بهشت نشینان که گشت که فلاش را آتش شوت بپوش آمد و شیرین در مردش با کمال
 عجز و لالچ پسر را گفت ای یار جانی امروز تو تانی که انوک جوان مردی مخائی و کوئی
 باین پیر شکسته که فرمای پسر از غایت ساد و لوبه گان نبرده که کون و او ن
 برسم پیته و عاریت امرے معین است با کمال مشر ساری جواب داد که ای
 رفیق بیان عزیزت سو گند که بنین یک کون دارم که بر رویش نشسته هم اگر
 کون دیگر داشته مقایف نکردے قطعے لے بیاطا از زیر یک طبع که فرط
 طبع و هردوم از تنگی بدبیل عصمتش رنگے بود و لاجرم آن کو دے گر رنگ
 مشکلی امین است و بهتر از رنگے بود کا بستن مشکلی بود حکایت در بسیار
 جوانی رسچ نام دلارامے داشتیم که آرام دل محزون بود و گوهر عشق در
 خزانہ خاطر محزون غمناک سپیدش در طرہ سینه بزر بود و شبانه
 از زیرش بر زمین و ذوالفقار لے و در بد قاتش در خونہ مشیت و در حلق
 مقدم قطعہ مناکل پدرش ز نشاہے و آجتان که از نسیم صحت و تابش
 نقش چون شراب گند جوی - عرقش چون گلاب تازه لطیف و گنتی و زدی شور
 در موی بهنرش شب ز سپید است و در شیر غریب یا قمره خورشید در پود و سحاب
 با قلب صدیقی در قالب زنده یعنی منفه یاروح القدس در دامن عزیزی خفته قطعہ
 عشقش در تنگ زلف یارم کند و ز گیس در گردن افراسیاب انداخته و یا بطر
 گلخیزم غمناکے دلفریب و حوزیش را و در رشته پرچ و تاب انداخته قطعہ
 تیارک الله ازان ہندی سخا و تمند کہ آفتاب فیضش کشد بدوش مدام
 و یا چون رنگے عوری فگندہ سرور پیش و کہ در برابر خورشید از دوش اندام
 تقار و در نیرہ شے کہ از جہرہ و پو نیرہ زبود و از چشم دیوانہ تر از ورم
 آمد قطعہ شے مہرہ اختران را از ہر سو - برالٹانہ از حقہ جریخ لامب
 و از قردارون چی سنگریزہ - قمر و زان ز چرخ حلق کو اک و دشتہ
 انجم در ان شام نیرہ چو آویزہ در بگوش کواعت - بر جستم در کنارش گر ختم

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

آدم سرور کنار مقصود و دیدم سذرت در خواست کردم و چه روز نشک خدایت
 و لے هنوز سذرت نام تمام بود که باز هم شور محبت بر سر افتاد و دینچه جی بزم بکلیه انبیا
 بر افتاده خواستم قضا بر بنیزم آستین گرفت که بنشین تو اینک آهنگ و جد و جدی
 و من آهنگ بخند و قصد سماع و آری و من قصد و دواع تو و دیگر سر و دی و من و دیگر
 بهبودی این گفت و دیگر بر ملا فردیخت و وزیر بر بند بزم بر اینست مشن و می گفت
 پروین بر آفتاب نشاند یازد بر برگ گل کباب نشاند و عیش شربت شبنم و من به گفت
 و مرغ سعدن عقیق بمن چون این حال دیدم ز بانم از دشت لال گفت و چشم از اشک
 خوین آمل با خود گفتم که عاقبت عاقبت آفت شد و سلامت یافت نوشن پیش گفت
 و اینست توشن رمت طرب بزم کرب تبدیل یافت و زمان وصل با و ان
 فصل توبل بست خود سلامت صل شد و شکر سادات تلخ قطعه شد هم شد عیش هم
 خمر فل شد تر فار و نورنی رشد رشد می شد عمر شد سور سوک و نال گردون چرخ
 محنت پیرخ آرد و یازد رشته جهان تاب خور و و شنیدن لاخ و چود و ک . لاجرم به
 از آنکه بزار گویند تا سفت نمودم و انواع جن و فرغ میای آوردم و گفتم ای یار و
 اکنون که و هم ج و آری سی کن تا از عمره عمرت بر گیری و صفاتش ظاهر با صفا
 باطن جوینت دی گفت اینست محتاج تجلیم است قطعه و در طریق کعبه مقصود ایدل به
 و بس قلب طائف است و جان سالک سالک است مگر به اسکندر روی بود
 به خضر وقت تا بروز مشر و زطلالت جبرت سالک است . گفتم ای جان مشیر
 بحکم الظاهر عزوان الباطن صورت کعبه کل آیت کعبه دست و مناسک میانه
 بمبدلول الی زقطرة الحقیقة علامت مناسک حقیقت است پس چون از وطن با توفیق
 عادت در آتی و بر برگ سعادت بر آتی نعمت لازم است که شرع مدینه شریعت از هر دو
 طریقت پرستی دور وادی فکر که کسافت پر محافت تهری زیار کاخ غیاث نشن بجایت از
 فارغیدان و لد و ز تراست و حرارت اقسام مقام زاجره اش از با جره غیر باطنی
 با سنو ز تر چون به مدینه طیبیه شریعت در آمد و از مرقدر سول عنایت است و است

دست بر گردن یکدیگر کردیم و دستهای گریه دنا که سر کردیم انگاه روز و مال سر آمد و شام
 فراق برآمد قطعه چشم بار سفر چون بست کردم و در رخ از دل که بنود صبر و تابش - ساد
 نزدیکی خورشید تابش - من از بهر رخ چون آفتابش - فی الجمله بے به میامد که در فراق
 و سودای اشتیاقش بطوفان دماغم فرو گرفت تا کار بجای رسید که چون دلیان خان
 بهر سو میگشتم و چون شوریدگان بهر کو میگذاشتم تا کی اندوستان بر عالم و قوت یافت
 گفت حبیب پریشانی محبت را سفر علاج کند چون رایش حانم ویدم سفر را جازم شدم
 و در عشره آرمه و غالباً اول بهار و ستادی لیل و نهار بود که از شیراز باطله
 از دوستان بهرم پندوستان برآمدم و قضا را چون دو سه فرسنگ از دشت ارزن شیراز
 گذریم مالی بلال بیج چون آب و پرنج و دلال بیج پیدا شد و باز دیدن ادجانم شنید
 شد چه سفر راست که جنون در دو وقت غالب شود و یک وقت بهار و یک وقت رویت
 تا بدان چه رسد که هر دو در یک وقت اتفاق افتد خامه که نام فضل و ماه و دو لحظه هر یک
 باشد و یک شود و از آن یک هزار جنون بر خیزد و این مثل بدان ماند که یک بیاند
 که ای دای بهرام جان بر دگر همه عشقیت پر سید که سرش بر دآمد گفت
 اگر انجین بودی گفتم ای دای سرم گفت دلت مجروح است گفت اگر چنین بودی
 گفتم ای دای دلم بر انتقیاس از هر عضوی سوال کرد بمان جواب شنید گفت پس
 معلوم است که بیج نامی گفت زهی اصح که از همه نالم و گوید این بیج نامی قطعه مردکی
 و دای تو اند فلان چون شود آن خلاص زینده اندوه و درد و سینه زین دل
 نجات ز پشت گنجان تن تزار و دیده سپید اشک سرخ روزیه روی رز و آفتاب
 کاروان بیب من غلجی که بر سعادت و نیت من داشتند بلال را بر غوغا من دیدند و گفتند
 قطعه زبے فرخنده بنید آنکه بنید و بلای را بروی آفتابے - خصوص آن آفتابے
 را که گردون به بحر کرم باشد جانے - و در شب اتفاق در آفتاب خواب
 بر من غلبه کرد و چون گردان گوشه کاروان می رفتم و تفتی چشم کشودم که سپیده
 صبح چون سپید چشم از گوشه افتد متن بسته بود بے روشنی بر سر از عقبه

در روز و مال
 سر آمد و شام
 فراق برآمد
 قطعه چشم
 بار سفر
 چون بست کردم
 و در رخ از دل
 که بنود صبر
 و تابش - ساد
 نزدیکی
 خورشید تابش
 - من از بهر
 رخ چون آفتابش
 - فی الجمله
 بے به میامد
 که در فراق
 و سودای
 اشتیاقش
 بطوفان
 دماغم فرو
 گرفت تا کار
 بجای رسید
 که چون
 دلیان خان
 بهر سو
 میگشتم
 و چون
 شوریدگان
 بهر کو
 میگذاشتم
 تا کی
 اندوستان
 بر عالم
 و قوت
 یافت
 گفت
 حبیب
 پریشانی
 محبت
 را سفر
 علاج
 کند
 چون
 رایش
 حانم
 ویدم
 سفر
 را
 جازم
 شدم
 و در
 عشره
 آرمه
 و غالباً
 اول
 بهار
 و ستادی
 لیل
 و نهار
 بود
 که
 از
 شیراز
 باطله
 از دوستان
 بهرم
 پندوستان
 برآمدم
 و قضا
 را چون
 دو سه
 فرسنگ
 از دشت
 ارزن
 شیراز
 گذریم
 مالی
 بلال
 بیج
 چون
 آب و
 پرنج
 و دلال
 بیج
 پیدا
 شد
 و باز
 دیدن
 ادجانم
 شنید
 شد
 چه
 سفر
 راست
 که
 جنون
 در دو
 وقت
 غالب
 شود
 و یک
 وقت
 بهار
 و یک
 وقت
 رویت
 تا بدان
 چه
 رسد
 که
 هر دو
 در یک
 وقت
 اتفاق
 افتد
 خامه
 که
 نام
 فضل
 و ماه
 و دو
 لحظه
 هر یک
 باشد
 و یک
 شود
 و از آن
 یک
 هزار
 جنون
 بر خیزد
 و این
 مثل
 بدان
 ماند
 که
 یک
 بیاند
 که
 ای
 دای
 بهرام
 جان
 بر دگر
 همه
 عشقیت
 پر سید
 که
 سرش
 بر دآمد
 گفت
 اگر
 انجین
 بودی
 گفتم
 ای
 دای
 سرم
 گفت
 دلت
 مجروح
 است
 گفت
 اگر
 چنین
 بودی
 گفتم
 ای
 دای
 دلم
 بر انتقیاس
 از هر
 عضوی
 سوال
 کرد
 بمان
 جواب
 شنید
 گفت
 پس
 معلوم
 است
 که
 بیج
 نامی
 گفت
 زهی
 اصح
 که
 از همه
 نالم
 و گوید
 این
 بیج
 نامی
 قطعه
 مردکی
 و دای
 تو
 اند
 فلان
 چون
 شود
 آن
 خلاص
 زینده
 اندوه
 و درد
 و سینه
 زین
 دل
 نجات
 ز پشت
 گنجان
 تن
 تزار
 و دیده
 سپید
 اشک
 سرخ
 روزیه
 روی
 رز و
 آفتاب
 کاروان
 بیب
 من
 غلجی
 که
 بر
 سعادت
 و نیت
 من
 داشتند
 بلال
 را
 بر غوغا
 من
 دیدند
 و گفتند
 قطعه
 زبے
 فرخنده
 بنید
 آنکه
 بنید
 و بلای
 را
 بروی
 آفتابے
 - خصوص
 آن
 آفتابے
 را که
 گردون
 به بحر
 کرم
 باشد
 جانے
 - و در
 شب
 اتفاق
 در آفتاب
 خواب
 بر من
 غلبه
 کرد
 و چون
 گردان
 گوشه
 کاروان
 می رفتم
 و تفتی
 چشم
 کشودم
 که
 سپیده
 صبح
 چون
 سپید
 چشم
 از گوشه
 افتد
 متن
 بسته
 بود
 بے
 روشنی
 بر سر
 از عقبه

دختر که از عقبات معروفست نمودار شد پیش رفتن و امیر کاوازا گفتسم هیچ مادی
بر آمد فرد و آئی تا دو گانه بگذاریم نگاه بجایب مشرق کرد و گفت تا صبح بنور شب
مانده چو بنور ستاره کاروان کش طبع نکرده ازین سخن بر آشفت و بجایب عقبه
مذکور اشارت کرد و گفتسم برین سبیده نظر کن تا بدانی که در اینجا کفتم از صبح صادق
چون این بگفتیم بقیقه باز کرد و خوش و استنزه آغاز نهاد که زبانه دانا که خود را
در علم هیات و نجوم بے نظیر خوانی و هنوز مغرب از مشرق ندانی ز امر الوصف شمر
شدم گفتسم بر این روشنی چیست که گوئی آئینه بر تن کوه در برابر آفتاب نهاد
یا عکس خورشید در چشمه آب افتاده گفت صیبا در عقبه اندن عقبه روئاست و
شاید این روشنی از اینجا تافته باشد یا چون این عقبه کن رهنمان و معجزه و دولت
باشد که یکی ازین دو طائفه می افروخته باشد یا آتش سوخته نخته اعیان کن
تا صورت امر معلوم شود چون بر خیزد بیشتر رقصیم و شنی بیشتر تا رفته رفته ماه
دو هفته گشت امیر کاروان را گفتیم اکنون وقت طعنه و تمسخر شتفتن است
گاه استنزه فنوس گفتن گفت چگونه گفتیم انصاف ده که ازین دو معنی انصاف
کدام خوب است که که مشرق از مغرب نماند یا آنکه بے منفعت و اہتمام بدر تمام
را آتش سوخته و چراغ افروخته خواند نخته قابل در نگریست و از روی
حیرت گفت صیبا: اول شب بلال دیدیم گفتیم آری گفت هیچ شنیده که پاک
در خیزد ناقص بوری کامل شود گفتیم آری رفیق من ہم دین سلسله حیرت و حیرت جان
ماند که در وی بیانے رفت و میوه بسیار چیده چیده در امن ریخت قضا را باغبان
دور و افش آویخت که چرا ناخوانده بیایم مردم در آئی گفت باغبان ریایم بلکه گردان
تندی بر خاست و در اہم چیده درین باغ افکند گفت این میوه چرا چیدی گفت
ای احسن بادی که آویس را از خاک بر کند میوه را از درخت بنبودند کند گفتن بر خیز
باد و بر کند میوه و تو گفتیم هر راست است این میوه را را دور و امن تو که ریخت و
داست را بر کند که نزد درختی که بر خیزد بجان عزیزت سوخت که من نیز زمین حیرت

دارم باری جهان میرفتم و در آن باب حیرت زده میگفتم که این چه معنی عجیب و صورت
عجیب است مگر کسی نگفت داشت که بر نشان آفتاب و در نشان شدنی الحال جهان فریاد
واقیاتی را آوردم که تمام کاروان تبر سید مذدوب این میوه عظیم بر سید مذ
گفتم ای خاflan زمینید که آفتاب از مغرب برآید و برگزگان رفته استغفار می بخشیم
ازین سخن غلطه عجیب و دلوله غیب در ایشان افتاد و میگیا خود را از پشت زمین برین
انداخته و مادام میایند در روی مذلت بر خاک میایند و پیایه در آن قرص
آفتاب میگرینند و میگفتند پس از ساعته بادی از پیش رو بر غاست و آفتاب
ماست تقرب بست گفتم دادیلا و دوا صیبا که قیامت کبری در رسید و آنچه حضرت
رسول صلی الله علیه وسلم فرموده که آفتاب در روز قیامت معادل یک نیزه
بالای سرایت صدقش از آفتاب روشن تر است و اینک چه پدر آمد طائفه بیوش شد
و طائفه بیوش آمدند با چارباها یک کردیم در بر خاک ریختیم و اباب باره آید
استغفار مکر میگفتم و خاک مسکت بر دکان مذلت میرفتم مگر کی از عالم غیب بخوش برستم
گفت که جیبا آید بینه آیت رحمت و سلامت است : علامات قیامت لاجرم قدمی چند
پیش رفتم آفتاب روی دیدم بر پشت باد پائی نشسته و بند رف فرود گشت قطعه آفتابی
نشسته بر مهر خمر که بر روی آفتاب سجود یا ز گفنی بهشت شد ادا است : متاع
بآتش نرود : چون نیک نظر کردم دیدم که برج است که صوت عجیب طبعی
عربی تبدیل بسته و در برگ نازی فرود نشسته و مهابا و ابله گویان پیش رستم و گفتم خدا
حمت در از بکند که سخن کوتاه کردی و خلق را از هول قیامت برآوردی باز گفتم
رفیقان رگفتم شکر گوید که هول روز قیامت سر آمد و بهشت برین بیای خود از دور در
آمد قطعه طریقه قدی بهشت ریحی حور طلعت : غلمان صفت نموده جمال میل را با انیک
روان و دلش داده صد گشت : تنیم و کوفت و عدل و سبیل را : چون یاران این سزا
شعیدند خواستند که بهشت را استقبال کنند بهشت پیچ گرفت و چون آیت رحمت
بر ایشان نازل شد و سخت و درین آویخت و خست شکوه در سر : دیدم فرود رفت

چند انجم بوسه زد که لبش پر خون شد و طبعش زدنش بچون آنگاه تنگ شکر باره کرد و سخنان
 شیرین گفتن آغاز کرد که صیبا مقصودت ازین سیاحت چه بود گفتیم دیدار تو قطعه بحر وصل
 نگار تو نمود لبند - نزارم هیچ منظور از سیاحت چه کرد و در وطن مقصود حاصل چه شد
 پیوده گویم ترک راحت - پیش حکم التود احمد معادوت بشیر از اتفاق افتاد و از تو
 بهشت را در بهشت اقامت کردم یعنی فضل ربیع را با وصل ربیع بسر بردم قطعه
 گو تا آملیا از آنکه خواهی چیست نام - آنکه گز خوانی ربیشت نام دگر اردی بهشت - گاه صبح گوی
 دگر بدر و گاه آفتاب - گاه خور و گاه طوبی گاه عثمان که بهشت - رشک نگه - د
 که نام نایش گوی عیان - آفتاب عالم را را اگر ادری نام خشت - بر تو خورشید را
 چون جالبان گوی چسراغ - کعبه مقصود را چون غافلان خوانی کشت که جد کن گز
 رشک نامش را از خود پنهان کنی - در نه در خود نام او خود کردن همان زشت است
 زشت - بوج هستی ساده کن از نقش خویش و نقش عیس - تا بلوح ساده نام و تو
 جزانی نوشت اندر آب تیره هرگز هیچ کس نفی نپذیرد بر زمین شور - بر زنجیر
 تنه نکشت حکایت کی که از اسیران که نامش بدون غلات سیرت درو پناه
 و منافی پرده پوشی که صفت خاصه ایشان است چه بختل که نامش گفتی موافق
 بغیت شود و لغیت مودی کبریا بی که صفت خاص کبریاست بگو آنکه تا که
 خود را از دیگر برتری نیابد در مقام غلبت دی بر نیاید و از است که
 غلبه را که بقضای طبیعت باشد از هر گنا به برتر نهاده اند قطعه ای
 تو چو حاکم صفت خویش ندانی - پیوده سخن از صفت خیر چه برنی - بر عیب تو چون
 پرده پوشید خداوند - ظلم است اگر در ده مردم درانی - جوهر صفی که زاده طبع
 جبرائیل و نوحه نقش انسانی باشد اگر تمه خیر محض باشد شتر صرف است و از زیر تمه
 بخل را با وجود و تواضع را با کبر و جهمان هر یک از خصائل رسته را با زوال
 نامرئیت تفاوت نیست قطعه ای بشرط طبع را زنی میدان که زیگی نه کرد و استین
 برپه زاده حرام زاده بود - خواه باشد بیخ و خوان حسن - بلکه بر سر از محقق

لحظه برون رفت
 نباتات
 برفون ناز
 شمع اندکی
 زنده بود
 زشت آنکه
 دوزخ ناز
 شمع غازی
 غافل
 حاکم الهی
 درین صفت
 حاکم
 شمع
 شمع

در ضمیر ماست خبر بهر حادثه والا کاذب است امیر اندیشه چند کرد و خطر ه چند بخاطر
آورده بود با خود گفت بود که اگر عیب از اهل کرامات باشد از خاطر من خبر
و هر چه لمحه لمحه در حرکات و سکنات من خبره خبره دیدی و اگر ایسانا
منه گفته منی آن پرسیدی که مبادا در لباس اشاعت و کنایت کرامت
اتفاق افتد و آن کرامت از امیر فوت شود و من همانا ازین منی
خافل بودم که امیر از من توقع کرامات دارد والا امیر را از وفای
خاطر برآورده و چند ان حرکات نکو بیده کردی که بجا این خیال
من از دیر ازل حال ندانم قطعه مقلد خویش را عمری کنده است - کرامت
از اهل - یا میند کرامات - ز ازل کرد و ابودریغ بصیرت - ز صورت
یا فتنه حج سیرت - نکر دی روز و شب چون مرگ کور - اقامت برب
سر چشمه نوز - آتفسه امیر خندان نشست که یاران بر خاستند آگاه بکام
دل غلوتی میسر کرد و از هر در می سخن سر کرد سخت بر سم لجا بت در
لباس حاجت رسید جیبا از پیر شیرازی که سر حلقه خاموش داشتند
و مقصد خرقه پوشاننش خوانند چه کرامت دیدی و چه خوش عادت
شنیدی گفتی رفیق جز انسانیت کرامت ندیدم و جز آدمیت عارف
عادت ندیدم و غالباً درین زمان بلکه هر عصری از اعصار کرامت از وجود
انسان کامل دیدن ازین برتر نباشد و همانا ناظرین بدین معنیست
آنچه علی علیه السلام می فرماید دو ایک و ایک و اما بتصور و واکم منک
ما تفر قطعه و ترجمه آنک جرم نقیل - نیک انظری العالم الاکبر - و انت الکتا الیهیر
الذی - با حرفه یطر المضر قطعه و لا چه سخره برتر ازین که هر دو جهان بود چون یکشت
استخوان پنهان - اما منی که نیار و ملک بدوش ساد - بدوش می سندان
و یکشده آسان - چون این سخنان گفتی بر آشفست که جیبا جز انسانی که عموم نگر
وارد و عارف عادت دیدی گفتی ای امیر طالیان راه بوارق سادات جوینی

کلمه دوازده
تثنیض غایب
کلمه مات
از دیر ازل
بیش مسک
کرامت ازین
عادت در دلی
نیکو در اقام
قطعه و نون
جسمت
و در هر درین
نیز در مصلحت
کلمه کرامت
دیدن است
نیکو در ازل

ما خوار بقی عادات و بار قدس سادات کنایه از بختی نظر بر است که چون طالب مصادق بود
 آن بختی لذت از رذائل و بختی بفضائل در یابد عنان غنایت و خود پرستی بصورت ترک
 هستی که مفاد مولود اقبل ان نموتواست بجا بدور خیال سالک در غوقاب فنا پاک شود
 و قنایت ارکان طبیعت که عبارت از دهم خیال و صد و حوص و کبر و آزاد و آزاد و
 و سایر آثار است هستی و علامات خود پرستی است در ان غوقاب با مثل زائل گردد و در
 قطعه دهم و خیال و صد و حوص و کبر و زلزله زائل شود ای مودرا و نیست عجب که جوهر سلا
 حق - بر زبر عرش زنی بارگاه - راه و دو گام است یکی بر خودی - گام و دیگر بر حرم خاص شاه
 چون سخن نمیزناید امیر ستیزه را دلین بر کمر زد و گفت ای حبیب بنابر آنچه تو گوئی معجزات
 انبیاء و کرامت اولیا را واقعی نیست گفت آری سبزه که است بخت الزام منافقان است که
 انکار و ارنه منافقان که اقرار نماید در کدام حدیث و باب و یا شنیده باشی که علی علیه السلام از
 حضرت رسول بهم امتحان طالب اعجاز شود یا عباد آباء قدر زبانش بدین نوع کلمات باز گردد
 قطعه دلا بکوی طریقت گرت گزرا افتد - مباد انکو کنی امتحان اهل طریق - بگو چه فایده
 بجز سپردنی - چه سیم قلب کند امتحان ناز پریش - و لاشک بزرگان دین بنیز لاشک باشد که عیال
 نقد وجود ابرار و استرار را بنشانند و کسی که آنرا امتحان کند چنانست که سیم قلب محک آید این
 کند و همانا شنیده باشم که روزی علی ربیبی ایستاده بود که جانی بر سیم محکم و تسخر گفت یا علی اگر راست
 گوئی که خدا حافظ است خود را از بام در آنداز انتخاب فرمود که ای امین خداوند زندگان امتحان
 فرماید نه زندگان خداوند قطعه کسی که آتش سوزنده را شناخت و رست - بدست اگر کندش امتحان
 بسوزد و رست - چه امتحان کنی ای پیغمبر جهانی را که آشکار و نهان بود و باز باشد و رست - الحاصل چو
 امیر این امتحان استماع کرد ملاحت آغاز نهاد و زبان بدین معذرت باز فرمود که حبیب موجب این امر آرد
 حاجت من در نیاب است که وقتی با یک از صاحبان ارادت بستم و مدتی مدید با او بستم و چند بار
 از معیبات خبر دادم و سرشته تقلیدش در گفتم یا منم روی بتا منم گفت ای رفیق از باب طریق بپرس
 و از آنکه هر کس در و صورت خویش میزد و جراین فرق نیست که آینه مظهر صورت ظاهر است و پاکان
 صورت باطن و محفل است که سانسکند بتدائی سلوک صورتهاش خود را آینه خیال پریشان آید

این سخن
 در بیان
 معجزات
 انبیاء
 و کرامت
 اولیا
 است
 و در بیان
 امتحان
 طالب
 طریقت
 است
 و در بیان
 معجزات
 انبیاء
 و کرامت
 اولیا
 است

قصہ ای باکس کز برون باشد جو یسے خوش عیار۔ و ز درون مانند سیم قلب سحر
عش است۔ ہر زمان از روی سالوس دریا از تو خلق۔ سبجہ در دست و زبان
در کام اور جنبش است۔ چون کے گوید بدو کا فرچہ گونی زیر لب۔ این چہ ذکر
جائزہ دین چہ درد کش است۔ چشمگان محروم سازد پس بعد غنج و دلال سر
بجینا مذک یعنی دم مزن و روی خوش است حکایت زننے در جمع و دے تیز
و از طفلے در کنارش پشتہ بود اشتباہ را طیار بزم بر روی زو کو دوک نگاہی کرد
و گفت ای مادر دست نشین تا دیگرے را از تنی قطعہ خواجہ بے جرم چون کنسید
کاری۔ کہ از او باشدش پشیمانے۔ ہر دم از بیم طعنے مردم۔ بقلک بندوش ز نادانی
حکایت تو انگری سفر کرد و ہمار کس در حضور است اول زنی چون گل شکستہ
و دم دخترے چون در شکستہ سوم غلامے قنبر نام جہارم کتہی عنبر فاقم داین جہا
دریک خانہ بود و در یک حجرہ غنودندی قصارائے آتش شہوت غلام زبانہ کشید
و ویک طمش در جوش آمد سو دای وصال بی بی بختن آغاز مباد با جوڈ گفت اگرچہ
آمینش من بادی آمینش قطعی باشد و عشق با قرینی و کا فر با جور و ظلمت با نور
لیکن اختلاط و موصلت نیز خالی از احتمال نیست چہ گل بے خار و بل بے خم
و بوش بے نیش باشد و حکیمان گفتہ اند کہ درین عالم ہیچ خیرے بے شر و نفسی بے
ضرر نیست قطعہ بے ماست با عدم مخلوط۔ لذت ماست با عدم مربوط۔ سوگ بے
سوز و عیش بے غم نیست گنج بے مار و شد بے شرم نیست۔ بلکہ مجھے براخذ کہ درین
خیر محض تصور باشد و شر محض بیترہ آنچہ در وقتے خیر است در وقتے دیگر شر است
و بالعکس با چیزے خیر است نسبت بکے و شر است نسبت بکے بہر تقدیر لطف و مہر
باہم مخلوط و زہر و فادہ ہر باہم مربوط جہذا و مذہد و علما کے را بر حقیقت خیر و شر
اطلاع نیست چنانکہ خود در قرآن عزیز فرمودہ است عے آن تکرہوا شیا و ہو خیر کم
و عے آن تہوا شیا و ہو شر کم قطعہ خیر و شر ہما نیت ہیچکس آگاہ۔ مگر کے کہ بود
پردہ دار پردہ غیب۔ بسا واکر تو اش ہیچ عشق دانے درو۔ بسا ہنہر کہ تو اش

بیت ششام ز پنجته ام نزار و حبه چند فقره قام در پایشان نقشاندم و این مثل
سودا بردنست که هر که سودا خرد زبان اول را صنی شود قطعه بسیار بخیل توانگر کوه
بزرگه - ز نذر حرص گدایان شهر بکسبه - ولی ز کسبه ز رگبزد و در آن هنگام که حرص
شود و وحشت کند کلا پیله - اکنون تو نیز اگر طالب این معالطه آن مبلغ تسلیم کن
و آن تسعین خواهش در بهم کش که اگر دوی شتار و حیل کنی و هفتاد و سیله انگیزی
این ماهی بشت نیفتد و اگر فی الشل هزار پنجا بگیرد و پانصد چله نشینی و سه سال
تمام در این علاج این حاجت ابرام و لاجت کنی و حصول این مقصود برابر عا
از خدا خواهد عشرت را این عشرت روزی نشود جز آنکه بیت و نیار و نیم
در شت گذاردی و بر پشت چینی این کار از پیش برود قطعه این چهره کت از گنه
سیاه است - آن که باب چشم شونی - کان سیم سپید خواهد داد - کفاره آن
سیاه رونی - بآرم چون کینه که موجب محرومی معلوم کرد و در خانه سواجه بینا و وز
سنا و تا نوزده و نیار فراهم آورد و در غلوت نزد غلام رفته آن مبلغ تسلیم
کرد و التماس کرد که پیش ازین مقدارم نشد غلام چون سیم سپید و عجز سیاه و بدوی
بکار گرفت و از آنجا که کینه که بدلی مدید از حرق فرقت سوخته بود در آن زردار بیت
سرفت انداخته با شرف تمام سوز کار غلام بود که مبادا بخت بی میلی را چنانکه باید
بین سبب هر لحظه دست فرا پیش غلام میبرد و اندازم ترنج و دو خون خنده
دی معین میکرد تا غمگین غلام بدست افتاد و در آن گفت چرا این نزار
نیموزی بدست این دورادر گردن یک و نیار که کم داد و آنکه هر دهم شده ام
بچاره کینه که آب کشید و تخم گمان غلام - با ریشی تمام در میزان شست و بسنجید و
از سیاه بخی خود بر بنجید آنجا بپاشی گریان و دلی بیان نماند که خدا روز فقر را چون
رویم سیاه کند و مالت افتد پس را چون عالم تباه که از بوزن یک و نیار ازین
دو و بر شست رنگ و این دو نشت گران شک مجرم با ندم قطعه بسیار سیاه دل
فاجر که شک گذارد و در آن زمان که دوی از منگس برآورد و همیشه آه شد

از قول خود
 چنانکه میگوید
 بهمن خود
 از شادی
 با شنبه
 درام دور
 بهیچ

کش نداد و هر دو سیم که تا کند بزرگ و سیم ساز و بر گناه حکایت مخدوم اجیش
ملک اشعر عند لیب که ختم فصاحت بنام آیدست و ملک و بیاعت بکام او خلقی دارد
که خلافت وی را در شهر صنعتی استحقاق لایق است و با کتاب مرسوم و آداب یا هزار گونه
عایق شایق ناش چون شمشیر محمود است و بختش چون خصائص مسعود فی الجملة و در
پدر ما گفت که بر خیزید و دو گانه بگذارید که آفتاب مهارن غروبست پدر بر رسم ظرافت
فرمود اے پسر مگر من آفتاب برستم که ملاحظه آفتاب کنم گفت ای پدر اگر حال چنینست
چرا هر صبح تا آفتاب بر نیاید نماز نگه دارید قطعه بقیاب ای پسر که بطاعت کنی قیام
زان پیش کا قتاب جوانی کند غروب و پیرانه مسرفین در طاعت که اسب پیر پدر
عرصه و غایت بود لایق رکوب و در تحقیقان عرفان گفته اند که هر راه طریقت بحقیقت است
که در جوانی بنوعی از ادراک کان طبیعت کند که حواس ظاهر باطنش از شعور و احساس
عاطل و باطل باندازد و بر عبانیت بجانی روح سجات ظلمانی و نورانی شده آنگاه سالک
ناظر امر ارشود و در عالم بخیری از حقیقت هر چیز خبر دارد قطعه حق گفت با همبر دوی
گفت با امام پدر خوشتر بود در بهر پرستش شب قیام پدر شب چیست روزگار جوانی
از آنکه هست پدر موی جوان سیاه و شب تیره و ظلام پدر گرد شب شباب شبینون
زنی به نفس پدر ملک فنا در تحت بقا گردوت بکام پدر شاهان بشب نند شبینون که از عدد
در شب توان گرفت با سانی انتقام پدر نه چو شد سپیده دم پیری آشکارا بر نفس
همبر نیاری فیما بین علام پدر حکایت قاجری عرب با تاجری عرب طرح موافقت ریخته
بودند چون پیش و نوش با هم آمیخته لکن چند آنکه تاجر تجدید مذاق کردی که غلت
یکایک است قاجری بتبدل قیام مودی که است به گمانی است قطعه خوشامد که منافق
بدون گویید پدر هر پنج و بیاطن چه شد شیرین است پدر مثال مرد منافق با حق
شهر پدر شد انچه منقوش و بار زمین است پدر باری موجب ارتباط و اختلاط تاجر و
فاجر آن بود که تاجر دختری داشت که خصائص صورتش با خصائص سیرت در کرب بود
و صباحت منظرش با قیامت منظر منظر قطعه اے بسازشت خوش و زیبا رو س

چون بر سر
شع شریف
پیشانی دارد
طرح جناب
چراغ
شع شریف
مواظبت
درستی

دو دین
دو دین
دو دین
دو دین
دو دین

چون بر سر
شع شریف
پیشانی دارد
طرح جناب
چراغ
شع شریف
مواظبت
درستی

کشته اند و نقش خلوص بر لوحه و فاش شده بزار عبارت بفری و اندوینا اشارت بر مری از
 هر طرفی بزار حرف یابند و از هر حرفی بزار طرقت از هر سطر بی هزار باب خوانند و از هر سطر بی
 هزار کتاب قطعه اشارتی که بپرو کنند این خرد و بی چشم مردم وانا هزار دیوانست
 لگو که نیست بس عقل و هوش دیوان را نه بهر آدمی که بود و دیو خو که دیو آنست
 نه آخر از رفتار بهر چندین بارت حکایت کردم و از آذر او چندین دفعه شکایت و
 پیچیده بنایت غریب است که مسئل بنیادی و ماسول مدافعی فاجر گفت ای ماه
 و هفته اکنون من نیز مای تمام است که چاره کار میدارم و اظهار آن نمی توانم
 اکنون که رضای خاطر تو در قتل پدر است آن کار به کنم و انکار نه کنم لاجرم در
 لیل قاتلش با خیل فاسق که علامت معاصی در نواصی حال شان پیدا بود و در کوچه
 پنهان شد قضا را تا جاز مسجد بنجانه میرفت و از غایت بر حرمی زخمی چند در بدنش زد
 تا جاننش بر آمد اتفاقاً در همان شب دزدی چند بنجانه تا جبر رفتند دختر شد انفع
 برخاست شمشیری بر سرش زد و از پا در آمد دست تباراج کشودند تا آنچه در خانه بود
 بجا روبروب نوب رفتند چون شب سر آمد و روز بر آمد فاجر بنجانه تا جبر رفت منافذع الی
 مال را صاحب شود و دختر را مصاحب تیغی خون الوده در صحن خانه دید بر داشت
 و بجز و دختر رفت و صورت حال معلوم کرد متقارن اینحال همسایگان تا جبر را در کوچه
 مجروح دیده و قاتلش بی روح سیرایش و دیدند تا از سر گذشت خبر دهند فاجرا
 یا شمشیر خون آلود بر بالین دختر یافته پیلوش خستند و باز ویش بستند و تمامت این
 بر صورت آنحال فحله نوشتند و به حاکم بردند حاکم حالی فرمان داد تا او را سنگسار
 کردند قطعه مرد غدار را به پسر گرگ است بکه مکتور بود بصورت میش نه آخر از او
 رسد بدست گزند به نوش مثرس بدل شود و بایش به جای در مان کجاست زند
 بر در ده جای مریم نمک نند برایش نه لیک هر یک که اولند یا غیره در نمان
 او بدی کند با خویش چه از پس یک بدی که کرد و بدوست نه باشدش صد هزار بدو پیش
 حکایت مستی را شنیدم که نیمه شب در سر بازاری ایستاده بود و از رعایت مستی

۱۰
 غرض از این
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

سرش بچرخ در افتاده به بیاری که با وی لاف محبت و بیاری میزد بدو بر رسید و
 از او پرسید که چرا بنحانه خویش نزدی گفت ای فلان می بینی که شهر بر گردن میگرد
 و خنهای بیگانگان بیکان بیکان در گذر است انتظار دارم تا چون در خانه من پیدا
 شود بی هیچ زحمتی خود را بنحانه در اندازم قطعه کامل است راست نهاد و تخم ناکش
 کشت می خواهر تپایی نهاده از مسرا برون به سیر و در کشت می خواهر تپایی ریاضت
 میجو و بر سر نهی ریاضت کشت می خواهر حکایت سبزی را حکایت کشت که بگیری
 ضخیم و منطری و نیم داشت تنموی رخ غم فزایش بدانگونه زشت که بدو رخ بر او
 نمودی بهشت بد زرخ زشت و دل ساده از مکر و ریو در مان خلق از و چون زلاحو
 دیو به آن پیاده را حماقت بر تبه بود که هر کجا در آینه دیدی عکس خود را گمان شخص دیگر
 کردی قطعه ای زشت در آینه بین تا که بدانی بد از دیدن روی تو مردم چه گذشته است
 بر لوح جمین تو که گنجینه تقدیر به با کلفت قضا آیت او بار نوشت است به شنیدم
 دوستی داشت که هر روز بنحانه او رفتی و در آینه که در آنجا بود به اختیار نظرش
 افتادی روزی با خدا وند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد که این مرد اجنبی کیست
 که هرگاه بخدمت میرسم مزاحم میشود گفت احمقی است چون تو الا آنکه او اصل ناقص است
 و تو ذوق کامل قطعه احمقا عکس یک جهان خرا به در رخ زشت خود معاینه بین بد گرامین
 بادت نمی افتد بد خیز و رخسار خود در آینه بین حکایت بار خدا یا گوئی دل حسودان
 مرا از یولاد آفریده که وقتی شنیدم لب بلامت من کشوده و مرا بلا قیدی
 مستم داشته بودند که از دوستان جانم بر آنجا مل و قوت داد چون آن سخن
 نخبه به مقتضای طبیعت بشری بر آسفتم و باز با خود گفتم که جیسا آنچه حسودان گفته اند
 اگر درست و از تست ترک گوید اگر در ایشانست والا ایشانست ترا چه افتاده که
 تیرا کنی و بر طهارت ذیل ایشان گویان عدل اقامت فرمانی قطعه ای
 دل جو تیرا کنی از غیب حسودان بد بگذاردان در دو که دارند بهر بند چون
 یک نشد از خود و از غیب خود آگاه به شاید پس از آن بر تو در عیب بگیرند

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

حکیم ناصی

حکایت منظومہ

سازگی هر چه می گرفت از غیره
گفت با او کسی که این فرحیت
گفت من شمع مجلس افروزم
هم تو این شیوه جوی قافانی
ز رودینا صیحت در ره یار

نہل کر دی بدیگران بے خبر
خود گرفتن کہ ام و دادن چیت
خویشتن بہر غیر می سو زم
تا دل از حب مال برہانی
کوش تا جان و دل کنی اشبار

حکایت همدین سال بادشاه اسلام ملا علی قلی خان غریب فتح بهرات فرمود من نه
را که یک از اعیان دولت اویم بالتزام رکاب مقهور مامور داشت و بدینعلت باقی
اوضاع از ملازمت معذورم تا حوالی بسطام که تجاوزم نمود و رشوق زیارت بازید
علت شد اجازات بازگشت خواستم یک از دوستان قدیم بشایعتم قدم رنجه داشت گفت
چونیک بودی که موبک بادشاه اسلام نیر مراجعت فرمودی تا زحمت سفر راحت حضرت
شیخ گفتم ای حریف آهسته که این حرف غلط مصلحت دولت گفتی چه بادشاه اسلام
خدا الله ملکه سالی دو پیش نیست که بر سر تیر ملک داری نشسته و اکنون تازه ملک گیری بزحمت
و بهر چند ملک داری نیر منوط بر برای حازم و غرم جازست لیکن در ملک گیری این هر دو
صفت بکار نرود وجود و عدش آشکار تر است چه دوست و دشمن چشم و گوش از اندر
و بیرون فراداشته تا طریقه غرم و خرم سلطان معلوم کند علی الخصوص که بنور عقول
شیب سلطنت است و اگر حالی ملکات ملکی اری نه بروفق مراد در خاطر بارسوخ کند و سال
و سیرت سلطان خلافت شان و رتبت او ظاهر گردد و باندرک وقتی وقع بادشاه در
نظر مردم کم شود و فتنه خارجیان زیاد گردد و لاجرم دوستان ملاست را نند و دشمنان
بسلامت مانند و رفته رفته باشد که از حد خویش تجاوز نکند حال مصلحت در آنست
که ترک غرم نگونید و خلافت خرم بخونید چه چکمان گفته اند قطعه خرم آینه صواب خطاست
صورت هر عمل در و مینی باشد اندر آینه کن تخت نگاه باشد تا که بر آیه نیک گزینی باشد
و غالباً حکم ملت و دولت را درین باب اختلاف نباشد زیرا که محال یکدیگر اند

دکتر علی بابا

۱۶
شش شنبه
۱۷
شش شنبه
۱۸
شش شنبه
۱۹
شش شنبه
۲۰
شش شنبه
۲۱
شش شنبه
۲۲
شش شنبه
۲۳
شش شنبه
۲۴
شش شنبه
۲۵
شش شنبه
۲۶
شش شنبه
۲۷
شش شنبه
۲۸
شش شنبه
۲۹
شش شنبه
۳۰
شش شنبه
۳۱
شش شنبه
۳۲
شش شنبه
۳۳
شش شنبه
۳۴
شش شنبه
۳۵
شش شنبه
۳۶
شش شنبه
۳۷
شش شنبه
۳۸
شش شنبه
۳۹
شش شنبه
۴۰
شش شنبه
۴۱
شش شنبه
۴۲
شش شنبه
۴۳
شش شنبه
۴۴
شش شنبه
۴۵
شش شنبه
۴۶
شش شنبه
۴۷
شش شنبه
۴۸
شش شنبه
۴۹
شش شنبه
۵۰
شش شنبه
۵۱
شش شنبه
۵۲
شش شنبه
۵۳
شش شنبه
۵۴
شش شنبه
۵۵
شش شنبه
۵۶
شش شنبه
۵۷
شش شنبه
۵۸
شش شنبه
۵۹
شش شنبه
۶۰
شش شنبه
۶۱
شش شنبه
۶۲
شش شنبه
۶۳
شش شنبه
۶۴
شش شنبه
۶۵
شش شنبه
۶۶
شش شنبه
۶۷
شش شنبه
۶۸
شش شنبه
۶۹
شش شنبه
۷۰
شش شنبه
۷۱
شش شنبه
۷۲
شش شنبه
۷۳
شش شنبه
۷۴
شش شنبه
۷۵
شش شنبه
۷۶
شش شنبه
۷۷
شش شنبه
۷۸
شش شنبه
۷۹
شش شنبه
۸۰
شش شنبه
۸۱
شش شنبه
۸۲
شش شنبه
۸۳
شش شنبه
۸۴
شش شنبه
۸۵
شش شنبه
۸۶
شش شنبه
۸۷
شش شنبه
۸۸
شش شنبه
۸۹
شش شنبه
۹۰
شش شنبه
۹۱
شش شنبه
۹۲
شش شنبه
۹۳
شش شنبه
۹۴
شش شنبه
۹۵
شش شنبه
۹۶
شش شنبه
۹۷
شش شنبه
۹۸
شش شنبه
۹۹
شش شنبه
۱۰۰
شش شنبه

دستمان سیم خانی
دستور از هر دو نظم اسور و نظم جمہور است از غیر قطعہ غم باید کہ کار گیر و نظم بنظم ناکشته
کے برویکشت بنیج بر خوشی تا گمان خبری بنے عبادت کسی رود بہ بہشت بن
و چنانکہ انہا کے ملت را ملکات و نیداری جزو در عفو ان جوانی صورت نہ نبند و
کہ لا بکرو لا فارض بل عوان بین ذلک ہمچنان انہا ی دولت را نیز ملکات ملک داری
جزو در عیان مشابہ سلطنت بحصول نہ پیوند باری و در طریق یاری آپنہ مصاحت
دستم گفتہ تا تو نیز کہ کے از ہوا خواہان دولتی جزو طریق عدل نبوی و عدالت مصاحت
بخونی و جزو بر تشہد غم سخن نگوی قطعہ شاہ شیر است غم جنگا لش بنکند صید
شیر بے جنگال بنہر کر غم نیست و جزو غم بنکار روزش کشد بامہ و سہال بنہر
رفتہ رفتہ حلقہ زندہ کرد و آمال شکر آجال بنی الحجلہ چون آن عزیز این سخنان را
استماع داشت عالی دست در دامنم زد کہ ترا بہمت درویشان و صفای خاطر
ایشان سو گند میدہم کہ در خامتہ کتاب پریشان فطری از نصیحت انہا ی نلو کشانکہ
دانی و توانی مرقوم دار تا بزرگان دولت را نیز از مطاعہ آن بہرہ باشد و چنانکہ
درویشان مطہوب دارند ہم ایشان محبوب شمارند بدین صفت شفقش عام
گرد و چنانکہ خود گفتہ قطعہ در شب تار یک دیدم بادشاہے را براہ بنکو بہر یک
دام صد حسین نمودی ماہ را بنگفتش رسم نباشد شہر بار کو میباش بنگو برافروزد شمع تا
بہ بنی راہ را بنگفت تا آئی نگو گفتی ولی ترسم سپاہ بنزین عمل و پروردہ دل رہ
دیندارا کہ راہ را شہ ماہ را حسین کنم ز آند کہ بے اگر اہ خلق بنہم گذرا پند رہ نماید
نیم شب ہم شاہ را پلغم ای غریب بہت پاکان سو گند را شجاع این مسولم ہیج مفاہقت
نست لیکن ترسم کہ اعیان دولت حضرت را اینمعی ناپسند افتد و بلووم و شش مات
برخیزند و خود دانی کہ کوم لائم ناحیہ غایت ناملائم است زیرا کہ انہا کے زمانہ بہمت بنی
خصالت مقصود است کہ معاصرین خود را وقع نمند و دیدار حق را بحجاب باطل محبوب
دارند و ہر کجا صاحب ہنر است در عیش بکوشند تا عیب خود بپوشند و ہر کجا
ہمیزی روی دہند و باز دیگر نڈ تا بدان پشت خود قوی کنند و پہلو کے خود دفرہ

دارند لاجرم مستی بهینر یا مایه بفسخ قومی صاحب داشتند راستگوئی بسیار دانند که به کبوتر مرد
باز زنده صید کنند و احق نیک عاقلند که برده دیگران بدرند تا برده خود نگاه دارند
گفت علم اهدا راستگوئی لیکن یک سخن باقیست گفتم که راست گفت سخنان خلق گفتن
و از نیم باطل منتقن موجب فساد خرم خوردند و منانی عقل خداوند هوش است تنوی

بر کسی که سخن را اندر حق	عیب نبود از حسودان طعن و ترق
از آنکه از تائید خلاق جهان	آن نماند حق بماند جاودان

الحاصل چون زیاده اصرار کرد با شغاف آتش اقرار کردم که اگر در اجل موعود تا آخر عمر
نهیستی چند دهانه ایراد و دو قطعه از نصائح بگوش دهوشم عقل به هر چه گوید بدگران
گویم به تا که عقلم بگوش میگوید به زشت باشد ز دیگران جویم به حکایت با آن که
سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته بادم گمان میرود و ده هفت پیش
زنده و می فرمود اے جان پدر تو هفت ساله دمن هفتاد ساله و ندانی که تا نهایت
امروز چه رنج و در کشیده ام و چه گرم و سرد چشیده تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام
و انیک از آنهمه یکے را در عوض میراث تو بیا موزم بدیت یک نصیحت کنم امر و دیگر
گوش کنی به نفس درواست سباده که فراموش کنی به گفتم که راست گفت آنکه تا توانی
با اهل نفاق راست نگوئی که اینان با خدا دروغ گویند چه می ترسم که عاقبت خداوند
بدان راست باز خواست به فرماید زیرا که امان دشمن خدا بند خدا دشمن خویش را
دوست ندارد و قطعه هر که با دوست دشمنی دارد و نه تو از دشمنی در پیغ مدار به
چون بود و جوشنت غایت دوست به هیچ پرواز تیغ و تیر مدار به اتفاقا چند آنکه
با اهل طایفه راست گفتم نپندم را استوار تر یافتیم و جوانان را دولتی بزرگ و ذخیره
نیگوست که نپدیران فراموش نکنند تا پس از عمری نیک بر آن کار تحقیق بدانند و
تجربت بردارند لاجرم بهر پندی سرایه عمریت پس چه بهتر که آنچه عمری آموخته اند و جوانان
بانی در آموخته قطعه نپدیران در جوانی گوش در و نه پیش ازان کت رنجها آید
به پیش به سی کن تا هر می آید بدست به پیش ازان کت دل تبه گرد و زرش به دیده قصا

صاحب صاحب
سودن ۱۳
در عیب
و نکته تجربی
سودن ۱۲
صاحب صاحب
سودن ۱۱
صاحب صاحب
سودن ۱۰
صاحب صاحب
سودن ۹
صاحب صاحب
سودن ۸
صاحب صاحب
سودن ۷
صاحب صاحب
سودن ۶
صاحب صاحب
سودن ۵
صاحب صاحب
سودن ۴
صاحب صاحب
سودن ۳
صاحب صاحب
سودن ۲
صاحب صاحب
سودن ۱

کمال از نفس پنبه یا بیرون کند آنگاه نیش حکایت درست ندانم که و کجا بود
طن غالبم هست که بدار اختلاف و روز نور و روشنی غیر و ساخته بودند تماشا را
پیش چشم فرشته بر طرف رویم طیارچه محکم زو طرف دیگر پیش بروم بنجدید که عجبت بکاری
و عیب میار گفتم تا مل این هر دو یکبار چون کردی گفت ازان بکاری که بازاری عالمنا
عجبت علم گذاشته و در طلب لود و عیب هست گماشته و ازان بیاری که یک طیارچه
تقاعد نکردی و چایپوسی پیش گرفته تا مگر در تماشای این شبست مطلق القان دارم
حالی و نقش بوسیدم و تمامت عمر هیچ مجمع سرور مرد و نکر دم الاندرت که مجبور بودم
و معذور قطعه ایدل اندر بے نشاط و رفیق که از و صد هزار غم خیز و طایب عاقبت هر
سببش که ازان عاقبت الم خیز و حکایت مکر در کتاب کیمیا کے سعادت
غزالی دیده باشی که شش هر هفته جامه بنیاطی بروی و اجرت را نقد ناسره بدو
سپردی خیاط از آنجا که اهل حال بود بدانستی و نه گفتی تا روزی خیاط میهمی رفقه بود
آن شخص بیامد و وجه قلب را بشاگرد و ادوی بشاخت و بامرد و بمنارعت برخاست
حالی او متا و بر سید و صورت حال بدانست ازان مرد عذرخواست و شاکر و در
نسائی سلامت کرد که اے جان فرزند جهان بهتر که در تصفیه قلب خود نقد بکوشی و نظیر
از نقد قلب دیگران بپوشی چه حال روزگاری دراز است که مرا با این مرد محبت
است و او را من این معاملات و سخت می ترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند
و نقد بهتم هر یک آزمایش رو نماید قطعه نقد گو پاک باش و کونا پاک که من از هر
پاک شستم دست نه چکنه صد هزار گنج گهر که هر یک یک شیر بهمت هست باری ترا چه فتاو
بود که بوی دل بر آتش ناصبوری گذاختی و بصیر فیان بازار تسلیم که بازار خاطری رضا
مردند استغاث نکردی قطعه بچو خیاط میوقفت چراغ اسی بسیر کرده باره کنی چه
کن تا مگر بصله صبر به هر کجا باره است چاره کنی نه چیمبا آن خیاطان کمانند که
سوزن نامرادی بروید و نفس آواره فرود کرده و باره هاسے ول را با سوزن بلا
رفو نموده جامه القیاض ترا بمقراض اعتراف بریده و پیراهن صبر چو شسته

فناخت رفته اند راستی اگر مردی این پیشه پیش گیرد والا سرخوشی که اگر چنین
دستی داری از آستین برآرد اگر خود چنین دامن بخود گمان بری بیکمزدن نه آنکه
بلوم لایمی و ادراک ناملایمی چنان سر از حجب مکافات بر کنی و بعد از خبری که
گوئی تمکن بخون شایدش بر خاسته و همین بر سر زال شکر کشیده آلا آنکه چون او
بر باب زیاده دنیا خستنی بینی بختی مع کن و عیانی قدح در باطن دعا کن و بظاهر
نفرین تا بد عا هایت پابند و از نفرین نفرت کنند قطعه نغم را با تر گونہ سے بندند
ترکت زان چو شب روند براه پد تا بد آنکه که روز روشن شد پد کس نگرود ز راز نشان
آگاه حکایت کی از دوستان گفت که چو نست که هر گاه از امور دنیا مشورتی
باتو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوئی چنبدین هزار بار در شب تار
راه را سلامت رفته و چون ز فطرت ہمین خلاف گفتارت نماید و بدین سبب بخت
از دنیا بهره نباشد گفتم غالباً غفلت همان دانستگی است که درین راه چیزے که بکار
آید ندیدم قطعه مرا متعل جو زمان بیاید کرد پد که عار آیدم از دست و دون قفا خوردن
بلای تیرہ ناعت کنم معاذ اللہ پد توان خواب ز سر حشر صفا خوردن پد معنی بخوان
گدایان کے التفات کنند پد که سنگ آیدش از سفره گدا خوردن پد طبیب شہر که
ہر خستہ را و واجتہد پد نہ لازم است مراد چو او دو ا خوردن پد لاجرم اگر چہ دور بی
پیش آید دور وزے با ارباب و بنا راہ مدار پیش گیرم و چون رفع ضرورت شود
سرخوش گیرم و ہم آن زمان را کہ چندی مدح گفته ام چندی نقد گویم تا دو کار صورت
جدو کیے لغارہ گناہ دادن و آن دیگرے خرمن علاقہ برباد دادن تا مگر نفس پد
جز خدا ملجائی نماند و ریاضہ از ضرورت با خدا و ندان مال نیامیزد و محبت ظاہر کہ مطلوب
نفس است از میان بر خیزد و از آنان کہ چندی بدیشان گریختہ بود و بخت اگر زوہ عا
نفس است کہ چون بنہی نہ بنید بخدا پناہ بر دوار فرخ خلق بجالق اکبر التبا جوید
قطوہ نفس کافر بود و ضعیف نہاد و نیک بامردمان میامیزد و چون از ایشان
ملا متے شنود پد از فرح و رخداے بگریزد پد حکایت یکے جانہ بسپا مع داد

خفت شری
عاجان چکار
مقتدر
دوستی
خبر سی
نفع بود
کمال از او
نہ پوی
نفسه
لازم از ذاب
شون
علاقه رابط
با بین چندی
با کمال
با حسن
با انصاف
با کمال

که بلی کند و دیگر بطلب پیش رفت مرد عذر آورد که جامه نیلی در خور ماتم زدگان است
 و من این رنگ را بفال بد داشتم اگر فرمائی رنگ نیکوتر کنم گفت آری بس نیکو گفتی
 هر رنگ خواهی کن مگر خنجر بران بر آمد و هر روز که صاحب جامه بطلب پیش رفتی تقاضا
 جامه خویش نمودی صباغ نیرنگ تار و بنا نهادی و او را برنگی تازه و عده دادی
 تا روزی که مرد بغیر پیش رفت که جامه را برنگ پس ده و از نیرنگ بس کن که یک جامه
 ساده صد هنر از رنگ قبول نمکند صباغ که هم اول روز جامه را کم کرده بود و این همه غدر
 بجهت آن نئے آورد بغیر از راستی چاره ندید گفت ای برادر معذور و ما که جامه است
 را در خم نیستی زده ام و رنگ عدم گرفته می و سنجید که سببان من هر رنگ دیگر کنی
 مختاری اما این رنگ مکن که حلال است نه کنم قطعه باری اے دل ترک عشق مگوی
 ترک هر چیز و که خواهی کن به و آنکه اندر جهان بازی عشق به شای از ماه تا باهی
 کن قطعه ای دل که هر دم از خم نکرت بر آوری به صباغ و از جامه امید رنگ
 سسل است هر امید که داری بر روزگار و به جز رنگ این هوس که کنی در جهان در رنگ
 حکایت مرا هیچ پیر جهان زشت نیامد و از هیچ چیز جهان غیرت نگرفتم که هستی خواهم
 بخیل را بر سفره فقری یافتیم که بر غیبت تمام بفرمای کران بر می گرفت و بر حمت خایند
 فرومی برد و چنانم بخاطر است که فقیر لقمه بدیش نخورده بود که بخیل سفره را خالی کرده
 و خالی بے هیچ اعتداری برخاست و بر رفت خنجر نگذاشت که خود غای عظیم استماع
 رفت پس از تحقیق معلوم شد که بخیل بنوا گئے را بعد گشته و حکم بدیعت بفرست
 بخیل بپاها گرفته اندیک چون گل شکستم و گفتمم احمد الله بر سر هر لقمه بپاها که بر
 گلو می بخیل رود دیت خوئی نوشته اند قطعه مال سببان حکم کردگار به خون شود
 ناچار و در کام بخیل به هم بدان صورت که از فرمان حق به در گلو می تو کم قبلی آب نیل
 حکایت ندانم در چه شهر بود که مسافر را ملول دیدم و موجب ملالت پرسیدم
 گفت روزی که اسرو ز از خوان فلان خورده ام و فکر فردا را دارم گفتم اے برادر
 غم مخور که فردا نیز خوان نماده روزی آماده است گفت از کی گفتمم از اینجا یکه هنوز نماند

طالع
 تقاضا
 مطالب
 طالع
 دانگ
 سبک
 چاقی
 خایند
 بدندان
 غایب

به قبول سخن باز نکرده بودی در تطبیق رحم مادر جاداشتی بر روزت می رسید ای احق
مگر نشینده که در شرح سید علیه السلام هر کجی پیغمبر اقرار کند برود واجب شود که از عهده
اقرار بر آید چگونه رواداری که خداوند عزوجل فرماید و ما من دابة فی الارض ولا طائر یطیر
بما جیه الا علی الله عز و جله و از عهده اقرار خود بر نیاید قطع چه کافر نعمت است این نظر
خدا را که روزش و هر روزی خداوند و بی هرگز چو کافر نعمتانش نباشد
دل بشکر دوست خورشید گفت که عزیر است گفتی ولی من درین بلد غریم و کم
شناسم و اینهمه قلق واضطراب بجهت کسبت غربت و ناشناسی خلق است گفتیم ای
رفیق نه تنها غریب بلدی که غریب بلیدی چه بلاوت تو تا بحدیست که در گنج سخن بگری
و ترک فضولی نه گفتی باری چون خالق خود را شناسی جای آن دارد که خلقت
شناسند و مثل تو بمثل آن آبله ماه که از فقری سوال کرد که درین شهر شکفتن علم کس
گفت گفت خدا آبله بدان جواب قناعت نکرد و دیگر باز پرسید همان جواب شنید
باز سوال همان بود و جواب همان تا فقر بنگ آید خواست آبله را بجوابی حکمانه
الزام دهد گفت ای رفیق حقیقت که گبرخی در بسیاری خانه مانعزل دارد و بعلت
قرب جوارش هر روزم قرص نانی میدهد بدان قناعت میکنم آبله بخندید که حال راست
گفتی و اصرار من بدانجهت بود که صورت واقع معلوم کنم فقیر بغیرت در دوی نظر کرده
گفت زهی بے شرم که خلاصه کبر کمتر گیر قطعه نفس کافر نعمت مارحمی و انعم خدا
فطرت از فولاد و آهن کرده یا از روغن و سنگ به وعده بکند و بخلقتش رخ
کند چون لاله شمع به نعمت موجود حقیقت دل کند چون عنجه تنگ به قطعه شکری دشمن
عبثت نگوای دل چون رسد روزیت ز سفره دوست به صبر بر جور مردمان داری
گرد زنت تبین هزار آن پوست به و امتحان خدا در حق تو به را شگونی حدیث سنگ
و بهر دست حکایت بی از شکر یان یاشنیدم ابره قبا ئی بخاطر برداستاد
مردی نزدیک بود پرسید که این ابره را چند قبا کم گفت مگر از کی بیشتر شود گفت آری
اگر قدرتی کوتاه و تنگ تر خواهی رد قبا پاشی کند مرد را چون لفظ آسانی بگوشت

4

چینی

۱۱۰

3

مفتی

واقف آباد

44

میدان

سید محمد

卷

...

5.

11

...

1

✓

...

2

3

7

ب. القفا

31

از فیض و قال حکایت و می یکی از همفسان گفت جمیعا بر خدا پرستان خود را از
 نظر خلق پنهان دارند گفتم تا غیرت محبت آشکار کنند و در حقیقت خدا پرستان دوست
 دارند بوجهی کریم اند بوجهی تجلیل اما از انجست کریم اند که میرایه هستی بدوست سپارند
 و از انجست تجلیل اند که سر دوست از سر که هست پنهان دارند قطعه با هر چه در زمانه
 کسے را تعلقیست به پنهان کند اگر همه شک است اگر گناه به دانی که سنگ سرمد و
 پنج گیاره را دارند از تعلقی خاطر حسان نگاه به ورنه چرا بحیب و بغل همچو سیم در
 اهل جهان نگاه ندارند خاک راه به غالباً موجب تجلیل و کرم تعلقی و عدم تعلقی با
 بر هر چه علاقه محبت بیشتر است و ضربش بیشتر کشند و هر چه کمتر از چشم پوشند
 قطعه خوشوقت آنکه در نظر همیش جهان
 خالم بسر که هر دو جهان با خیال دوست
 حکایت زبانی فاحشه را کیسو بریده بر خر سوار کرده بیازار و بر زن میگردد و ایند
 و از هر گوشه چندین هزار نفس تماشا برود که آمدند در آن میان فاحشه را نظر بر زن
 افتاد که با وی سابقه معرفت داشت تپسی کرد و گفت ای خواهر تو انی این نقل را
 نقل محافل کنی و پیرایه بر آن بندی تا مگر موجب رسوائی من شود قطعه نفس را
 بین که با هزار گناه به خویش را از اهل جال میداند به هر چه بر کمال عرصه کف دست
 سر بسر را خیال میداند به حکایت رامی در علم رمل و انیال سر آمد بود و جنی و منیر
 هر چه بودی گفتی و می یکی از طرفین در زیر خر قه خرزه خویش بدست گرفته مد گفت
 ای مرا در زحمت کشیده قرعه بنیاد معلوم کن در دست من چیست زمال قرعه
 بنیادخت بعد از اندک تاملی گفت چنان دانم که آنچه در دست داری چیز نیست
 در از و سان حالی که رگهای سخت و پیمای قوی دارد و فرو و آن بقاصد و
 انگشت سوراخیست که از جنس آن چیز را بدان سوراخ آمد و شد بسیار بود
 قطعه آن شیخ ریاکار که بردوش نگنده به چون اهل صفا خر قه تقوے و کرامات
 این بس که بدیدیم و شنیدیم کین پیش پی می کرد و شد آمد بسر کوی خرابات

محقق در این
 و بیست و یک
 در این
 در این
 در این

سخن پنهان
 به دل پشت
 نمودن
 در این

در اول حال است که تحتی شبنم محل فرو نشیند و قضیبش سرگشی فرو ببرد تا اندکی سست شود
و بطبعش با موضع مخصوص درست آید و الصده علی الارادی قطعه حکایتی که منقول
دیگران گوید: اگر صواب بود در خطا است مغدر است: حدیث کفر کسی که زدیگری سست
خونس کا فر کریم مردی دور است: فی الجمله آهنگ مادیان کرد و وسیل مستقیمش میل کرد
مستدیر بنوچه در نیکه احسن الاشکال است جای اشکال نیست: فارسی نوگه تاری خفته
است: یعنی ایر فعل بحالات کون مادیان واقع شد بقوت تمام در سیزده و چندا که منع نباشد
مفید نیفا و بعد از فراغ خداوند مادیان باراه رفته و کون دریده مادیان ملوط بخرج را
پیش انداخته به سمت خانه خویش روان شد و نزدیک نزدیک میراند و این رباعی میخواند: ربانی

گویند خج جفا کرد چه می باید کرد
و در ترک وفا کرد چه می باید کرد

گفت گفت از دوستان باومی دوچار شد بر سیدامی غیر زبکجا رفته بودی گفت ای تقیه سیدامی گفت

گو ملول از سخن راست مشوقا آئی
چهره کو پیش بزرگان چه دمی عمر با
چون بهر روز تر از روزی مقدر رسد
رومی و جانمقی دسودن بهی تم است

خاتمہ در نصیحت انبا کے ملوک

بند می چند خانکه عقیلمان بگوید گوئیم هر که خواهد چندی گیرد و هر که نخواهد چندی نبرد
 بابر اخیاب الله جان بخشیم
 هر کسی کان متاع پسندد
 بخش معنی برایگان بخشیم
 نندارد واده باز نس گیرد

بعد اسی عزیز مراتب امراض مملکت بمنزلہ مراتب امراض جبراست مراتب یاست
 بمنزلہ معالجات پس ہرچہ مریض قوی تر است معالجہ قوی تر یاید چنانکہ بعضی امراض
 طلبہ و اشغال آن مریض شود از قبیل صداع بر خے از امراض مملکت تندرست

2

پیشانی

پیش

۱۰۰

三

24

میں نے

...

—

...

11

...

1954

1304

14

02/15

100%

١٠

1944

2

2937

2

10

9

از معصیت برمی آید و از گناه ایشان تجاویز فرماید چه اگر ایشان نیز به مثل
رسند شهر خالی ماند حکایت طاعون کیان شود عیاذاً بالله پادشاه را بدست او طاعون
دوباره که مضرش عام است محسب دارند قطعه مرگ چون عام بود فرق نمائند و انانیه
خواه از نکتت گل میر و نخواه از دم تیغ چه عمر فرمانده ایران به سلامت بیاورد که کس
از وی نکند جان و سر خویش در تیغ بند پند پادشاه باید که علی الدوله ام لشکر بانهرا
مراعات کند چه سپاه حارس مملکت است و به سبب استقامی عاجل ترک احتیاج
آجل نگویید معنی باین علت موهوم که او را اوراق مملکت و ششمنی معلوم نیست و در
و راجه لشکریان نگاه نه دارد ملک را از وجود لشکر بی نیازند اند چه باشد که دشمنی
ناگهان از جای سر بردارد و در آنوقت تدارک دست ندهد و از کلام حکیمان است
که حاوی کس را پیش از نزول خبر نکند قطعه کشوری را که شد سپاه از کار به بند
نظم نمانی و کوس در گریه چون در آمد بجزیره غر را ییل چه کند کاسه فلوس و گریه
پادشاه وزیران و امیران لشکر را تا خیانت ملکی نه بیند عقوبت نه فرماید چه عاقبت
این معنی را بر تلون طبع پادشاه حمل کنند و ذوق مردم تمام شود پند پادشاه باید
که چون از بزرگان اعیان ملک خیانت مالی بیند بدیشان سخت نه گیرد بلکه رسم
تجاویز نگاهداری که پادشاه از دو وصفت خالی نباشد اگر ضعیف است موجب بارت
ایشان شود و اگر قوی باشد بایه دشت و دشت شود و این هر دو عاقبت خوب
منقصت و زوال ملک شود و چاره این عمل چنان کند که زیر دستمان را با منال
این خیانتها عقوبت کنند تا نه بر دستمان نمید گیرند و من بعد ترک آن عمل گویند لیکن
نه چندانکه به ظلم منتی شود پند پادشاه باید مناصب پدران را بر رسم میراث
بمیران و باز ماندگان سپاهیان که در جنگ کشته شوند و اگر دوزمانندگان
در جنگ سستی نکنند و اگر اعیان استحقاق نه بیند مناصب را اسما بدیشان موقوف
دارد و رسماً جمعی دیگر که مرئی آنها شوند و در هر حال چه دادن رسوم و او را راجه
منصب هیچ چیز در تیغ ندارد و پند عمال را به خیانت گوشمالی لازم است

لیکن نه چند آنکه در کار باز ماند زیرا که هیچ عاقل عمل ایشان قبول نه کند و لا شکی باز
بر ایشان حاجت افتد بنید بادشاه با دشمن قوی مدارا کند و با دشمن ضعیف جنگ
ما چون ضعیف مغلوب شود قوی حد خویش نگذارد و ببرد او دوستی دشمن اعتماد
نه فرماید چون او نیز همین مراعات کند و حکیمان گفته اند که بادشاه غالب و بهتان جوان
را ماند و مملکت بوستان را و دشمن ضعیف که در نواحی مملکت است خابن را
لاجرم چون بادشاه قوی با دشمن ضعیف مدارا کند یا ننگ و تمته و دشمن ضعیف
قوی شود و سلطان قوی ضعیف بنید بادشاه باید بهر چند گاه لشکر را به تحقیق باز
رساند تا نورسیدگان را که بسر حد رشد و کمال رسیده اند نوازش و التفات
کند و منصب بخشد تا دل گرم شوند و پیران را که از کار افتاده اند مغرور دارند لیکن
جوانان ایشان را بجای آنها باز دارد و اگر برنخه را جان نشین که لکار آید بنا شد
او را رد و موجب او را در حق او و باز مانندگان او سقر رد و تا موجب دل گریز
شود و قطعه بوستان پیرا هر یک چند گرد و گرد باغ و تاب را آرد گر گیا ہے بگر و زرد
ضعیف نه تا کند سیراب و باز از نو نماید تربیت نه گردن خسته بار و بنید نه بے آبی
خیف نه بنید سر کرده و امیر حبش را که صفت باید اول شجاعت و دوم اصابت
رای سوم تجربت بنید بادشاه چون در دفع دشمنی عزیمت فرماید باید کده
یعنی را ملاحظه فرماید اول آنکه زلف نه دیگر آواز در اندازد و بحسب ظاهر از طرف
و شوااع از طرف سوال فرماید لیکن در باطن تهیه طرف حضم کند و گاه بر سبیل بد
آن طرف رازم برد تا موجب اشتباه شود و دوم آنکه پیش از تهیه
استعداد حرکت نفرماید یعنی وقتی نهضت کند که گویی با دشمن برابر است تا اعیان
دوایت را حاکم ننند و تا نه سوم آنکه سر روز لشکریان را بنظر خلعت و انعام مشغول
و سرور دارد و چهارم آنکه از حر است لشکر دقیقه تغافل نه فرماید که فتنه صورت
بیشتر لشکر است از سایر اوقات چه باندک مضیری برخیزد و تا مدتی
بسیار را بشیند و این که ظهور سیاست بیشتر از سایر اوقات باشد تا

پیش قدم و باز گیر و رنج مردم باشد قطعه لایمی آنکه خرجت هست موجود و بکارت
می نماید و پس بعدوم بشنید کسی از مبرجوانان بنشیند بر فراز اسب موهوم
نگاید خلق آن در که جلیق بکس موهوم رزایا گیر مملکت چند بادشاه باید که مملکت
را به لشکر نگاهدارد و لشکر را به سیم و زر که گفته اند لایک الا بالرجال ولا رجال الا
بالمال چند بادشاه باید رعیت را آباد و دار تا خرمی آباد ماند و چون خرمی آباد بون
و لشکر آباد ماند و چون لشکر آباد و کشور آباد ماند و چون کشور آباد و شود حوزه ملت
آباد و سود خدا و بزرگان دین را خوش آید لاجرم آبادی و بنای خویش عقیاب
خویش را معبود خواهد داشت پس بادشاه باید به سخن سخن چنان اعتماد کند پس
بادشاه باید غریبان را رازند و دژ و آوار و تجارت و غریبای مملکت را پیش خواند و بزرگان
کند بادشاه باید دین را توفیر کند و دشمنان دین را تحقیر نماید پس بادشاه
باید از خدا غافل نماند تا خدا می از او غافل نباشد پس بادشاه باید هیچ غلبه
جز عدالت نفرماید که الملک بیعی مع الله ولا یفیی مع الظلم و من یکنه امیر بر آید
به نفس با و تیر تر گردد و مگر آنکه ظلم که با و نشت میوم می موش شود پس بادشاه
باید تواضع کند و بکبر نفرماید که تواضع صفت اقیاست و بکبر صفت استیفا من
گفته ام اهل تکبر در لطفه غلست چه بکشی صفت آتش است و شیطان از آتش
بود و اهل تواضع را لطفه پاکست چه افتادگی صفت خاک است آدم از خاک بود پس
بادشاه بشکار حریص نباشد چه بسیار اتفاق افتاد که دشمنان در شکار گاه کمین کرد
سقطه انداخته اند بهر حال موضع شکار موقع شکار هر چه بنیان تر بهتر پس
بادشاه باید در زمان مملکت را چندان گرسنه ندارد که کارشان بجان و
کار دشان با ستخوان و غافل چون بر دانه خود را بر شمع زنند چه همیشه چنان
نمیت که بر دانه بسوزد شاید شمع و شمع خاموش شود پس در چنانکه نظم
برن و صحت مزاج به سبب معارضه انداد است نظام مملکت نیز
بکافوا انداد صورت نمید و میسر چنانکه امراض طبیعت از غلبه خلط

دشمن
مملکت
شاید که این

اخلاط است و چنانکه اخلاط قومی نرم سهل و منفذ قومی تر لازمت همچنان ملوک
 مملکت به سبب غلبه اکثر راست و لازمت که سخت بنفع مدار ایشان را از
 زوایای مملکت که بمنزله عروق جسداست جمع نموده انگاه اذاله نمایند چنانکه
 بادشاه سایه خداست و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه کند پس
 چنانکه خدا بر احوال نیکان اطلاع دارد و بادشاه را نیز اطلاع از حال نیکان
 باید و همچنانکه خدا بر یک راه بسبیل روزی دهد بادشاه باید هر یک را بسبیل
 منصب و ارجاع خدمات چنانکه لایق حال هر یک باشد روزی دهد چنانکه
 چنانکه خداوند ستاراست بادشاه باید گنا نیکان را ستاری کند تا دینی که خود
 پرده خود بدیند و اصرار کنند و مستوجب عقوبت گردند چنانکه خدا عین است
 باید بادشاه امانت مردم نگاهدارد یعنی راز هر یک بدیگری نگوید چه بسا اوقات
 افتد که برین واسطه مردم با هم اتفاق کنند و بادشاه اتفاق و رزند و امری معظم
 از وی پوشند و نهانی و رخصت کار بکوشند و قتی بادشاه مطلع شود که اطلاع
 سوختند چنانکه خدا کریم است بادشاه باید گرم پیشه باشد تا موجب ایمن
 قلوب شود چنانکه خداوند در عین قدرت غفور است باید بادشاه در عین قدرت
 عفو فرماید و چنانکه خداوند کافر و مومن هر دو را روزی دهد بادشاه باید صدق
 و زندق و عالم و جاهل و عارف و عامی همه را بر حسب خویش مشال دارد پس
 بادشاه باید اهل نیک را و را مود عامه بدخل ندهد چه کبرش موجب نفرت مردمان نشود
 و آرخصائص عامه بیک آنست که صفت جبریان دارد یعنی نیک و بد را بادشاه
 نسبت دهند و چون از اعیان مملکت نفرت کنند بادشاه را نفرت بد فرستند
 چنانکه بادشاه باید آنان را که ببلون مزاج معروف اند بدخل ندهد که ذوق مردم
 کم شود و کینه بادشاه و رول بد سخنه مملکت مروی مرکب التقوی باید که هر دو
 شود طرف نگاه دارد یعنی هم محافطت ناموس خلایق کند و هم جانب انبیاء و اعیان
 دولت که مایه بود لعب منظور اند نگاه دارد اگر اعیان حضرت را بمحضتینی بدیگری

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

از دو منفعت خالی نیست یا در حضرت بادشاه سعادت کنند تا او را مغلول دارند
 و کسی که بهم مشرب خود بایند منصوب سازند آنوقت ناموس خلایق به کلی از میان رود یا
 اگر بادشاه از سعایت ایشان واقف شود و بمن اینان انقضا نفرا بایند کینه بادشاه
 در دل گیرند و در ملک و مال خیانت نمایند و از بادشاه بایند در وقت غضب
 و ناخوشی خیانت کاران را پیش نخواهند چسبید با پند که پیش از گناه عقوبت فرماید
 پند بادشاه بایند اهل باطن را در حضور اهل ظاهر تحجید کند و بالعکس تا ارباب و
 آمد و طایفه آسوده باشد لکن بطریق که بهر یک بادشاه را از سلب خود خواهند
 پس بادشاه باید اگر چه در ولایت خود تفریح فرماید حفظ و حراست نفس را بخیان
 مراعات کند که در ملک و ثمن چه داعیه و حسد چنانکه در خارج ملک است و در اهل
 نیز باشد پس هر که این تراز است بخود نزدیکتر دارد پس بادشاه مقتدرانی
 که بفسادت فرستد کم اوضاع و بر طبع نباشند و الا فریب خورند پس بادشاه
 باید ذخیره ظالم بگیرد و هر چه منقلب است مانند که این سر و دخالی از مصلحت نیست و اگر
 علت هر نصیب گفته شود سخن بدر اوست پس آنگاه بادشاه پیش از سلطنت
 رعایت پیش کند تا موجب استمال و دیگران شود چنانکه امیر اسمعیل سامانی عنوان
 رسائل دوستان را پس از از اتفاقا بهارج سلطنت چنان رمی نوشت که پیش از آن
 و چند آنکه ارکان دولت منع کردند جواب داد که دوستان چنین روزی از خدا
 می خواستند که موجب فرید مرتبت ایشان شود اگر ما امروز مرتبت ایشان بیکام
 انصاف نباشد و عذر کرده باشیم قید ثنور ملکیت بمنزله اطراف جسم است که انقضا
 روح بدیشان کمتر شود و لاجرم چون طبیعت از اعتدال منحرف شود سخت ایشان را
 منفعت افتد پس لازم است که بادشاه در حراست آنها اهتمام بیشتر فرماید
 پس چون عضوی ضعیف باشد سخت مرض بد آنجا اگر اید لاجرم
 چون بایل ملک یا طایفه طلب رسیده باشد رعایت آنان پیش از دیگران
 لازم باشد پس بادشاه را دو وزیر باید یکی داخل را و یکی خارج را

منطق نامش
 کردن ۱۲
 شاه از اتفاقا
 بالارفتن
 به سبب
 زیارت
 راجع
 به بند
 صفحه نهم
 سر یک

بادشاه را لازم است که میان این دو اصلاح دهد و الا داخل و خارج بمکاح و
 ایشان قصور یابد چنانچه بادشاه چون از کتاب علی را بموجب خرم لازم بنید تا خیر جایز
 ندارد که تاخیر تردید آرد و پند بادشاه باید بظلم اندک عقوبت بسیار نه فرماید چه از
 کلمات توفیر دانست که بنیاد ظلم اندک بود اندک بسیار شد پند تجار خزینه
 مملکت اند چنانکه معمر تر بهتر و معمری ایشان منوط بر دو چیز است امن شوارع
 و عدل شاعر تا متاع شان به سلامت آید و حکم معاملات شان را بجا بیاورد قاضی
 بر پنج شش فرماید پس بادشاه باید اول طرق و شوارع را محفوط و مضبوط دارد
 دوم قاضی عدل برایشان گذارد و پند مملکت عروسی است که ارباب متاع
 و حرف زبور دوست چند آنکه بیشتر بهتر پند خزینه و لشکر هر دو را مراعات لازم
 است اما معمری خزینه بهجت معمری لشکر باید زیرا که تار و رست زبست و لشکر
 نشیند باشی که حکیمان گفته اند اگر زبمنه عسل است و ما دام که عسل را سز نبوشند
 یکسان بر بوشند لیکن در آنوقت که مکس نباشد نه از طبق عسل سودند
 پند بادشاه سر حشمه است و طبق دیگران جوئے چند که از سر حشمه بهر سو جاری
 سود و لا محاله اگر آب چشمه شیرین است آب جو میا شیرین باشد و اگر آب چشمه
 که اناس علی دین ملوکم پس بادشاه آن بهتر که میل بعدل و احسان و اخلاق حسنه
 فرماید تا و بیکران متابعت وی کنند پند سلطان عادل منزهت انسان کامل دارد
 که باید از حال هر کس آگاه باشد و الا کامل نیست و یکی از سلاطین زمان را عا
 آن بود که زمان را بجا آنان که سوار طنی باشند و ایشان داشت لقمه فرستادی تا
 صورت امر معلوم شود و پند خاطر بادشاه باید آئینه صاف را مانند که تقویر استعدا
 چنانکه در نفس الامر است در رو جلوه کند یعنی رنگی را پیری نماید و پیری را زنگی
 تا هر کاری میستی آن کار دهد پند کسانی که مرتبه سوی از ویله و ناخن دارند که چون
 زیاد شود او دیت رسانند و دفع رفع شان بهر چیزی واجب است اگر چه بدن را
 از امثال آنها اینها گریز نیست از قبیل بود و ادب باش و تس علی ندی من شئت

ع

بجاست

سبب

نیمه

ع

ر

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

و داشتند و برینا و بعد از چند رعیت گنج است که هر چه بیشتر و محفوظ تر باشد پند باد
شماره و نافع نگارین را پادشاه تربیت نماید که سیرات سلاطین نام نمیکند است
بر وجهی بنشیند و در میان سلطنت را نفع بیشتر رساند پند چهارم و غرضه امثال آنها
در مخرج بیخ یک فساد است و با آنکه بحسب ظاهر چندین بدان اعتنا نه کنند و دفع
نگذارند لکن اگر علان نشود و مزاج منحرف گردد ازین قبیل است طبیعت و ظرافت
که سلطان از اعیان حضرت بنده اندک اندک موجب جبارت شود لاجرم اگر دقتی
از مقربان حضرت خلاف عادت او امری یا سختی استنباط کند در مقام چاره
چاره برآید شاید بکشد که موجب منتقصی باشد غرض پند پنجم و محم ملک کتاب
همیشه میگوید از جزئی پی به کلی میرسد و الحق راست می گوید چه عادت نفس است
که در مقام عداوت مدام که خود را غالب بیند اگر همه بوجه از وجوه باشد از قبیل
و شتام و نفیرین حفظ خود بتواند کرد پند در هر که داعیه بیهوشی بیشتر بنید کمتر و در
که لا محاله و ران داعیه بکشد یا خصوصتی واقع است پند پادشاه در راجع
خدمات و تفویض مناصب رفتار پسند و مناسط اعتبار و اندیشه گفتار باند راه
محبوب است که هر چه بے مغز و میان خالی تر است بانگس بیشتر است پند پادشاه یا
مؤنت ارباب کمال و حرفت و صنایع را معونت فرماید تا مملکت بیگانه پرانگند
نشود چه شک نیست که در خیال پادشاه را خدمت کنند و انیمضی موجب جرات
و خدمت خارجیان شود بلکه این نوع مردم را از ولایت بیگانه طلب دارند تا
ملک آباد گردد و نام پادشاه بزرگی برآید پند پادشاه نمودار فرماید که هر
دوست دارد و وسیع صنعت دوست ندارد و تا بدین رحمت بنید و بدین
رحمت ندهند پند پادشاه باید که طبیعت هر کس بدانچه بچسب خوی پادشاه
نشانم که شاید او را به تعلق و امری مغفوم فریب دهند پند اگر در حضور پادشاه
کسی بی غفلت سخنی را بگوید یا بیجا بل فراموشی در ضمن حکایتی امثال آن عمل
را خدمت بلج فرماید تا موجب جبارت دیگران نشود و پند حکام پادشاه

آنگاه فراخور گناه قصاص کند پند بادشاه در بطایفه شهری ریش سفیدان و
کو که خدا باین بشا سدور عایت فرماید تا چون رئیس حایفه و حاکم شهری عصیان و زرد
اسباب انحطاطش میا باشد لاجرم در هر ملکی و طایفه تربیت اعدا لازم است
تا بیکدیگر مشغول باشند و بادشاه امین ماند پند بادشاه سخن اغاظم و علمای کونج
و صدور را مادامیکه مقرون بهواد هوس نباشند و حشمت نه گویند بنیزد و لکن
عمل باخنان بجای آرد که عاقبت از بادشاه دانند تا بخود او اگر امید پند بادشاه و در هر
عمل خنان سلوک فرماید که نیکسار را از و دانند اگر چه در واقع دیگر نه باشد
و در میان را از غیر او اگر چه از و باشد تا این عمل موجب تالیف قلوب شود پس
بادشاه باید پیش از عقوبت و قصاص کسی را تهدید بلیع نفرماید که فردا چنین میچان
کنم چه بسیار اتفاق افتاده که این معنی متضمن بملک سلطان بوده پند کاری که بادشاه
نسبت بدشمن در نظر دارد و دوستان را خیر ندیده که شاید دشمن را خیر و ار کنند پند
بادشاه در هر کاری طرف ضعیف را ملاحظه کند که طرف قوی خود قویست احتیاج
مراعات ندارد پند بادشاه شعرا و عاشق پیشگان را در امور ملک مداخله نکند که اینها را
لا محاله خونری است که گاهی بر و زکند پند بادشاهان را در تحصیل بیش از همه در کار
اول بهت دوم بهیت تا باین دوستان پریشان فراهم شوند و بدین دشمنان
فراهم پریشان پند بادشاهان را در نظام ممالک دست در افتادن بکار است
و تیغ سرافشان بهیت تا که بدان دوستان شوند فراهم تا که بدین دشمنان شوند
پریشان پند خرنه سلطان و قایم سلطانت قطعه شاه سمع است و مال بردانه
کر پس پیش شاه جان سپار است و در کت دوستان شه تیغ است و در بر دشمنان
شه سپر است پند بادشاه را لاوم است که زبان خواص را با نعام بستر دارد
تا رمان غوام به گفتار خواص بسته گردد چه رفتار عوام بگفتار خواص مربوط است
و افعال آنان با اقوال ایشان در قطعه چون سخن گوید نمبر و اخطی که گرداگرد و رنج
انجن به بیخس گفتار از اعان نشود و تا بود بلبل نواخوان در چمن به پند بهت

برسیت مقدم است چه باشد که بهیت دشمن دوست شود و بهیبت دوست دشمن قطعه شاه پیر
جوابگر کشاید از طرف شاه پیری نشود هیچ پتانورشان می نشود هیچ به مجلس بی پروانه فراهم نشود
پیش فیس هیچ پند بادوست جفا کردن چنانست که با دشمن قانمودن قطعه ظلم محض است ختم
آوردن به با کسی که تو جان نداشت و مرغ به هم برانسان که جور صرف بود به خود و روحی که نباید
تج پند باد شاه باید به کس بدگمان باشد تا خلافتش معلوم شود که حکیمان گفته اند انحراف سوء
الظن قطعه حکیم از همه خلق بدگمان میبود به یکیش گفت که این فعل نیست فعل حکیم به جواب داد
که دنیا بایا با الم است بحکم عقل من آنگاه دارم نفس از بیم خاسته

خوار و یاری نزدان من	جمع شد اوراق پیشانی	نسبت در دعارین به یکس	خاص نیست آنچه در دست تو
خرد و سبیتی ز عجب زعم	کامده جاری بر بان قلم	خاصه که در طی عبارت هیچی	رفته بدانچه اشارت کنی
تا خود او نرسد حق مرا	سخره باطل نشود حق مرا	رفته ز راه حبیب یا هم بیت	چند دو سال به هزار دوست
کم بود از سی در سال من	یک به نیست بود حال من	بیکه ز غم کوزه ترا ز بارام	راست چه پیران تو دو سال
یک غم من غم عشق پس	زانکه خبر داد و کسم داد	شادی عالم همه و زین عم است	عاشق ازین غم بهیچان غم است
غم اگر آنست فروغ غم خوش	بر صفت قدیر که خوش است	سر که ازین غم بر دلش بر تو	در نظرش ملک و عالم چه
یار آیین عمل دل من	در غم دنیا دلم آزاد من		

تقریباً خاسته حکیم ملک و بهر سلک و بهر عطار تحریر شاعر فقیه اعدیل و نظیر المعنی بکیتا نمود
بنی بهتا عالم تحریر قاضی عظیم النظیر مشهور آفاق و بیار تپش تخلص نو علی هم محمد بن قاضی و بهر ادویه

خدای را که نبش مضمون گلستان از گوناگون شقایق و رنگارنگ گل نهال طرازی اوست و
سلسله سیستان و درو تازی بستان شگفت نخلندی و کار سازی او دل بتگیهای عجب خاطر
از دوزین نیم فیض شیمش صد گونه کشایت می دزد و بهر روش صد رنگ آرایش زری و شبنوی
لطیف که دل را توان دتن را روان می نخبند و صلاهی عام مشام افزائی ازین گلشنیان تا بهشتیان
رسم مانا ملک لا ابائی خرام من سر و برگ تنهای حصول بطالع آورد که نشان قبول دعا و حرم
محور و بهر آنکه گزاری که در شش و از در شش چه گویم گل زمین خیابان مراد گل افشان نهال شده

و بهای خزان را در ولایت اندونی گلبان است که بلیل شیراز که نخستین بازار حقیقت و طالع حکمت در
 پیران گلستان جاوید بهایتیان بخشیده و در سر زمان هر یک از آن گلها می تازه چیده زان پس
 دیگران هم با جو به جو به گلستان شیخ خوان و پیروان بوده اند و فی السجده به بخار و خویش ستوده اند چنانکه گفته
 شاعر است غرچه را رنگ بوی دیگر است به ابا صاحب نظران و معنی در عیان و انداخته و اند حقیقت
 است که پیش گلستان سعدی که در زمین تا آسمان غنچه قبول از بلبل دران رنگ به گلستان بیار استین رنگ
 بر شکستن جان کاستن بود بان نه از بر آن رشخه است که گلدسته گفتا نشان به رنگ و به روش هم
 آهنگ باشد و رتبه بر بری با پایگاه برتری دار باری قلا دزی نخت و سبط طالعی ار با شمع و ذوق
 و دیده و ران و منتظران نکات معنی و بهان حکایات دل پسند اخلاصا نهند سودمند حکمت است
 چشم افروز و طالعیت مضمون خیزد که آسیر دیگر بلیل شیراز گلبانگ زده پیدا شده که بهار ستان و
 بهار بانی روان سحر بر و شیدا شد گوئی که گلستان سعدی با سجا و واقعا زنده و نصایح را به ملونیت و
 گلستان قاضی که نمایه ذخیره فی فی قلم معنی را سفینه جواب به مضامین را گنجینه است به آینه طالعیت اثر
 قلم گهرای را ز آمده آری بهمن فرد می که مصنف رحمة الله به میا به جلوه اظهار داده است اعجاز
 امتیاز آمده الحق که آن قبله رستان و کعبه خدای رستان پیسوا اما و بلغ ابلغا و انصح انصح احلاش
 المعانی تمکله لاثانی حکیم قاضی المعروف بهار و حبیب شیرازی قدس الله سره و نور الدنوره چون
 حکما به قدسین است در کتاب کارگاه آفتاب آورنده مشائین و انوارین است به میدان نور ازین کتاب
 بیان دارم که نسخه از کلام مصنف موصوف از زبان خود و بنامه پارم قطعه چون سخن گوید به سر و اعطی به کرد
 او کرد و نجفی انجن به یکس گفتا راقان نشود به تا بود بلیل نوا خواندن در چنین

خاتمه طبع

لله الحمد و المنة که گلستان سعدی ثانی اخذ الحق حکیم قاضی در مطبع منشی نو لکهنور و اربع کا پور به سرتی
 علیه بنام علی القاب منشی پراک نراین صاحب مالک مطبع دام اقباله بار دوم به ابریل ۱۳۴۴ مطبع

دیوان خواجہ میر درد -	دیوان شایسته پاسخ -
دیوان بہار عرب -	دیوان چمنستان جوش -
دیوان لطف -	دیوان حیرانیزدی -
دیوان امیر موسوم بہ راۃ الغیب -	دیوان بحر لقلب بہ بحر سامری -
دیوان غافل منور خان صاحب -	دیوان نجات اور -
دیوان محبوب جہان تصنیف محمد بن خلیفہ بن جہان -	چمن بے نظیر -
دیوان نیاز -	گلہ سستہ امانت -
دیوان الفت سروری -	دیوان حیرت -
بہارستان شوار -	گلہ سستہ ضیاء اللہ خان معروف بہ شمار دلپسند -
دیوان شہیدی -	شرح مترجم قصاید عرفی از مولانا ابوالحسن صاحب -
دیوان جبار کلام مرزا حسین جبار -	قوشہ آخرت منتخب قصاید غزلیات حیرت -
بہارستان سخن مجموعہ کلام تاج الدین شاہ ایش آباد -	مثنویات اردو
ترجمہ شرح قصاید عرفی موسوم بہ عجیب غریب از مولانا عبد المجید -	مثنوی طلسم جان -
شرح یوسفی دیوان حافظ -	مثنوی بہارستان نادان ترجمہ مثنوی غنیمت -
دیوان میکش موسوم بہ بیانہ عشق جلد اول -	مثنوی موجہ غم مع مثنوی نالہ حزین -
دیوان واسطی -	مثنوی زینت انجمن -
دیوان گویا تقطیع کلان -	مثنوی سعد بن -
ایضاً تقطیع خرد -	مثنوی خورشید روشن -
دیوان عاشق -	مثنوی حیرت افزا مع غزلیات و مخمس -
دیوان ضامن -	مخمس کریمیا -
	مثنوی در صفت کشمیر -

فہرست کتب

میدس کریمیا۔	واسوخت نظام رعنا۔
مثنوی یوسف زلیخا منظوم از ابتدا و ننگار۔	واسوخت لا اورمی۔
ایضاً از مثنیٰ نند کشور۔	واسوخت سیر۔
ترجمہ آرد و شرح یوسف زلیخا جامی۔	واسوخت مهر۔
مثنوی گلزار نسیم با تصویر۔	واسوخت بحر۔
مثنوی میر حسن دہلوی با تصویر۔	واسوخت ضحیر۔
مثنوی دلا و نیر۔	واسوخت شمیم۔
مثنوی رموز الماشقین۔	واسوخت جذب۔
مثنوی جو رجبان۔	واسوخت قلق۔
مثنوی دریائے عشق۔	واسوخت نوائی۔
مثنوی بلبلہ چہر تر۔	واسوخت بہت۔
مثنوی گلہ دستہ معنی۔	واسوخت فغان بیار۔
بارہ ماسہ پرہ باریس۔	واسوخت ثانی نمک۔
بارہ ماسہ سند رکلی۔	واسوخت عیش۔
مجموعہ بارہ ماسہ ابینی ادو خیر شاہ مقصود۔	فہمہ تبارد اسوخت بیل۔
بارہ ماسہ دین سنگہ جدید۔	اصل نامہ عجیب غریب اسوخت۔
اندر رسمہ امانت و مدار بلال کیمانی۔	اسوخت حقیر۔
واسوخت	واسوخت خالیض۔
مجموعہ واسوخت کامل در دو جلد۔	واسوخت یادگار۔
واسوخت خرد امانت۔	واسوخت منظر۔
واسوخت حکیم۔	واسوخت میر۔

